



### برنامه شماره ۴۶۸ گنج حضور



طواف حاجیان دارم بکرد یار می کردم  
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می کردم  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲  
مغز کو از پوستها آواره نیست  
از طبیب و علت او را چاره نیست  
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷۵

برنامه ۴۶۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

طواف<sup>۱</sup> حاجیان<sup>۲</sup> دارم بگرد یار می گردم  
 نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم  
 مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن  
 برای خوشه خرما به گرد خار می گردم  
 نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم<sup>۳</sup> کند صفر<sup>۴</sup>  
 ولیکن پر برویاند که چون طیار<sup>۵</sup> می گردم  
 جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان  
 سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم  
 ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه  
 فرورفته به اندیشه چو بوتیمار<sup>۶</sup> می گردم  
 نخواهم خانه‌ای در ده<sup>۷</sup> نه گاو و گله فربه<sup>۸</sup>  
 ولیکن مست سالارم پی سالار<sup>۹</sup> می گردم  
 رفیق خضرم<sup>۱۰</sup> و هر دم قدوم<sup>۱۱</sup> خضر را جویان  
 قدم برجا و سرگردان که چون پرگار<sup>۱۲</sup> می گردم  
 نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس<sup>۱۳</sup> می جویم  
 نمی‌بینی که مخمورم<sup>۱۴</sup> که بر خمار<sup>۱۵</sup> می گردم  
 نمی‌دانی که سیمرغم<sup>۱۶</sup> که گرد قاف<sup>۱۷</sup> می پرم  
 نمی‌دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم

1 طواف : چرخیدن مسلمانان را به دور کعبه، طواف می گویند.

2 حاجیان : کسانی را می گویند که گرد و دور کعبه می گردند.

3 بلغم : از خلط های چهارگانه ست. خلط سینه.

4 صفر : خلطی ست زرد رنگ و تلخ. در اینجا معادل خشم و درد و ترس است، هم هویت شدگی های ناشی از من ذهنی ست.

5 طیار : چالاک و سبک مانند پرنده.

6 بوتیمار : بوتیمار، یک مرغ دریایی ست، که با منقار بلندش، کنار اقیانوس می نشیند و اقیانوس بی نهایت را نگاه می کند و غم این را می خورد که آب اقیانوس ممکن است تمام شود، بنابراین آب اقیانوس را نمی خورد! در اینجا، اشاره به حس کمیابی و حس محدودیت من ذهنی ماست.

7 ده : روستا.

8 فربه : چاق.

9 سالار : منظور، شاه جهان است. خداست.

10 خضرم : اسم یک پیغمبر است که سمبل زندگی جاودانه ست.

11 قدوم : قدم ها.

12 پرگار : وسیله ای ست برای کشیدن دایره، یک پای آن در یک نقطه مرکزی ثابت می ماند و پای دیگر آن، حول این محور مرکزی می چرخد.

13 جالینوس : در فرهنگ ما، سمبل حاذق ترین و ماهرترین دکتر است. منظور خداست، زندگی ست.

14 مخمور : نیم مستی که در طلب شراب است. در اینجا منظور، در فضای حضور نبودن ماست.

15 خمار : باده فروش. منظور زندگی، خداست.

16 سیمرغ : پرنده ای افسانه ای و مقاوم. سمبل انسانی ست که از ذهن رهیده و گرد یاد می گردد.

17 قاف : بلندترین کوه معنوی ست. مقام و منزلت انسانی که از همه نوزدها و همه وضعیت ها و همه فرم ها و بندها خود را آزاد کرده اند.



مرا زین مردمان مَشَمَر<sup>18</sup> خیالی<sup>19</sup> دان که می گردد  
 خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار<sup>20</sup> می گردم  
 چرا ساکن نمی‌گردم بر این و آن همی‌گویم  
 که عقم برد و مستم کرد ناهموار<sup>21</sup> می گردم  
 مرا گویی مرو شپشپ<sup>22</sup> که حرمت<sup>23</sup> را زیان<sup>24</sup> دارد  
 ز حرمت عار<sup>25</sup> می دارم از آن بر عار می گردم  
 بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم<sup>26</sup>  
 نه بر دینار<sup>27</sup> می گردم که بر دیدار می گردم  
 هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم  
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار<sup>28</sup> می گردم  
 در این ایوان<sup>29</sup> سرپازان که سر هم در نمی‌گنجد  
 من سرگشته<sup>30</sup> معذورم<sup>31</sup> که بی‌دستار<sup>32</sup> می گردم  
 نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم  
 منم پروانه سلطان که بر انوار<sup>33</sup> می گردم  
 چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی  
 نه فعل و مکر<sup>34</sup> توست این هم که بر گفتار می گردم  
 بیا ای شمس تبریزی شفق وار<sup>35</sup> ار چه<sup>36</sup> بگریزی  
 شفق وار از پی شمس<sup>37</sup> بر این اقطار<sup>38</sup> می گردم.

18 مَشَمَر : به شمار نیاور. به حساب نیاور.

19 خیال : بی فرمی. هشیاری. پندار.

20 اسرار : رازها. نادیدنی و ناشنیدنی ها. معنا.

21 ناهموار : با فراز و نشیب. در اینجا، آفتان و خیزان.

22 مرو شپشپ : مُضطرب. در اینجا به معنی بی تمکینی نسبت به چیزهای این جهانی و به حرف هیچکس و جمع گوش ندادن و فقط به خود پرداختن است.

23 حرمت : احترام. در اینجا پرستیژ و احترام ها و بزرگ داشتن های معمولی و این جهانی ست که بیداری و زنده شدن به زندگی و هشیاری حضور را به تعویق می اندازد.

24 زیان : ضرر.

25 عار : ننگ. در اینجا، پست شدن پیش " خود " است.

26 خَباز : نانوا.

27 دینار : واحد پول در بعضی جاها در قدیم و حالا هم در بعضی کشورها رایج است. منافع مادی.

28 مجنون وار : مانند مجنون. در اینجا خواستی ست فرای عقل مادی و تعلقات جسمانی.

29 ایوان : سر در خانه.

30 سرگشته : آنکه نمی داند چه کند.

31 معذور : عذر خواستن.

32 بی دستار : بدون عمامه. بدون پرستیژهای اضافی.

33 انوار : نورها.

34 مکر : ریا و حيله.

35 شفق وار : مانند شفق. موقع طلوع یا غروب خورشید را می گویند که افق خونین است.

36 ار چه : اگر چه.

37 پی شمس : بدنبال خورشیدت. در اینجا منظور خورشید بیداری و زنده شدن به هشیاری حضور است، هشیاری و عارف زنده. بدنبال هشیاری زنده و بیدار.

38 اقطار : جمع قَطَر است. کرانه ها. دور دستها.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶

صوفی<sup>39</sup> از فقر<sup>40</sup> چون در غم شود  
 عین فقرش<sup>41</sup> دایه و مَطْعَم<sup>42</sup> شود  
 زانک<sup>43</sup> جَنَّت<sup>44</sup> از مکاره<sup>45</sup> رُسته<sup>46</sup> است  
 رحم<sup>47</sup>، قسمِ عاجزی<sup>48</sup> اشکسته<sup>49</sup> است  
 آنک سرها بشکنند او از عُلُو<sup>50</sup>  
 رحم حق و خلق ناید<sup>51</sup> سوی او  
 این سخن آخر ندارد وان جوان<sup>52</sup>  
 از کمی اجرای نان<sup>53</sup> شد ناتوان  
 شاد آن صوفی که رزقش<sup>54</sup> کم شود  
 آن شَبَهش<sup>55</sup> دُر<sup>56</sup> گردد و او یَم<sup>57</sup> شود  
 زان چرای خاص<sup>58</sup> هر که آگاه شد  
 او سزای<sup>59</sup> قرب<sup>60</sup> و اجری<sup>61</sup> آگاه شد  
 زان چرای روح<sup>62</sup> چون نقصان<sup>63</sup> شود  
 جانش از نقصان آن لرزان شود

39 صوفی : کسی که می خواهد هشیاری جسمی را به هشیاری غیر جسمی و حضور، تبدیل کند.

40 فقر : بی چیزی. در اینجا به معنی کم اهمیت دادن و خلع سلاح کردن هویت ناشی از من ذهنی ست.

41 عین فقر : اصل و ذاتِ ناچیزی. اصلی که پرورش دهنده ذات و " ناچیز " ی و هویتِ اصلی ماست.

42 مَطْعَم : طعام، غذا. در اینجا، طعم و غذای ما، هشیاری پرورش دهنده ماست که در زیر هشیاری جسمی و فکرهایمان نهفته است.

43 زانک : زیرا که. برای اینکه.

44 جَنَّت : بهشت. بهشت همان فضای فارغ و رها از رنج، در زیر فکرهای ماست.

45 مکاره : درد، رنج. ناشی از هم هویت شدگی ذهنی ست.

46 رُسته : رهیده. نجات یافته.

47 رَحْم : مهر. لطف. شفقت.

48 قسمِ عاجزی : قسمت و سهم ناتوان شمرده شده.

49 اشکسته : مخفف شکسته.

50 عُلُو : تعالی. کمال.

51 ناید : نمی آید.

52 وان جوان : و آن جوان. یک جوانی. یک نپخته ای.

53 اجرای نان : سهمیه نان. در اینجا، سهمیه رزق و روزی دنیوی و جسمی و ذهنی، هم هویت شدگی های این جهانی.

54 رزق : روزی. داده ها و وابستگی های مادی و فانی و این جهانی.

55 شَبَه : سنگ سیاه.

56 دُر : سنگی ست گرانبها و زیبا.

57 یَم : دریا.

58 چرای خاص : سهمیه خاص. شادی و خلوص و انرژی و شادی فضایی و شادی فزایی ست که از وحدت با فضای یکتایی می رسد، تجربه می شود. آرامش و رضایت بعد از تسلیم و پذیرش رویداد لحظه ست.

59 سبزا : سزاوار. شایسته.

60 قُرب : وحدت با زندگی، خداست.

61 اجری گاه : منشاء فیض و برکت.

62 چرای روح : سهمیه و جیره روح.

63 نقصان : کمی.



پس بداند که خطایی<sup>64</sup> رفته است  
 که سَمَن زارِ رضا<sup>65</sup> آشفته است  
 همچنانک آن شخص از نقصانِ کِشت<sup>66</sup>  
 رُقعهِ<sup>67</sup> سوی صاحبِ خَرَمَن<sup>68</sup> نبشت<sup>69</sup>  
 رُقعهِ اش بردند پیش میر داد<sup>70</sup>  
 خواند او رُقعهِ جوابی و ا نداد  
 گفت او را نیست الا<sup>71</sup> درد لوت<sup>72</sup>  
 پس جواب احمق اولیتر<sup>73</sup> سکوت  
 نیستش درد فراق<sup>74</sup> و وصل هیچ  
 بند فر عست<sup>75</sup> او نجوید<sup>76</sup> اصل هیچ  
 احمقست<sup>77</sup> و مردهٔ ما و منی<sup>78</sup>  
 کز غم فر عش<sup>79</sup> فراغ<sup>80</sup> اصل نی<sup>81</sup>.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۶

غفلت<sup>82</sup> از تن بود چون تن روح شد  
 بیند او اسرار را بی هیچ بُد<sup>83</sup>  
 چون زمین برخاست از جو فلک<sup>84</sup>  
 نه شب و نه سایه باشد لی و لک<sup>85</sup>

64 خطا : اشتباه. راه عوضی.  
 65 سَمَن زارِ رضا : گل زارِ رضایت و خشنودی. یعنی با عمل تسلیم و پذیرش رویداد لحظه، از تکیه بر محورهای بیرونی و علت و سبب های بیرونی، بیرون می آیم که در این حالت، ما و زندگی، راضی و خشنودیم.  
 66 نقصانِ کِشت : اشاره به خواست های حریصانه و کاذبِ مادی منِ ذهنی ما دارد و عدم رضایت و شکایت ناگهانه و غیر هشیارِ حضورمان، در رابطه با آنچه که داریم، همیشه می خواهیم و می گوئیم ,, کم ,, است.  
 67 رُقعهِ : نامه.  
 68 صاحبِ خَرَمَن : منظور زندگی، خداست.  
 69 نبشت : نوشت.  
 70 میر داد : امیر عدل. پادشاه جهان.  
 71 الا : جز. به غیر از.  
 72 لوت : غذا.  
 73 اولیتر : مقدم تر. ارجح تر.  
 74 فراق : دوری.  
 75 بند فرغ : اسیر غیر ذات و اصل بودن. اسیر جزئیات فنا شونده شدن.  
 76 نجوید : دنبال و جستجو نمی کند. طالب و خواهنده نیست.  
 77 احمقست : احمق است. متوجه و آگاه نیست.  
 78 ما و منی : ,, ما ,, مجموعه باورها و داده های جمعی ست، ,, من ,, باورها و هم هویت شدگی های فردی و شخصی ست که در مجموع، زایشِ هشیارِ حضور را به تعویق می اندازند.  
 79 فرغ : آنچه که اصل نیست. تکیه و وابستگی به چیزهای بیرونی که نهایتاً به کذب و درد، ختم می شود.  
 80 فراغ : فراغت و آسایش.  
 81 نی : مخفف نیست.  
 82 غفلت : بی خبری. بی توجهی. ناآگاهی.  
 83 بُد : ناچار. ناگزیر.  
 84 جَو فلک : لایه ای که دورِ ما و چرخ و فلک را احاطه کرده. در اینجا، لایه ها و هم هویت شدگی ها بر پایهٔ منِ ذهنی ست که کل را به جزء جزء تقسیم کرده.  
 85 لی و لک : برای من و تو. در اینجا منظور آفتاب معرفت همیشه تابنده ست، در صورتی که از هشیارِ جسمی زائیده شویم، بین من و ما، جدایی وجود ندارد.



هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه<sup>86</sup>  
 از زمین باشد نه از افلاک<sup>87</sup> و مه  
 دود پیوسته<sup>88</sup> هم از هیزم<sup>89</sup> بود  
 نه ز آتشیهای مُسْتَنْجِم<sup>90</sup> بود  
 وهم<sup>91</sup> افتد در خطا و در غلط  
 عقل باشد در اصابتها<sup>92</sup> فقط  
 هر گرانی و کَسَل<sup>93</sup> خود از تنست  
 جان ز خفت<sup>94</sup> جمله در پریدنست  
 روی سرخ از غلبه<sup>95</sup> خونها بود  
 روی زرد از جنبش صفرا بود  
 رو سپید<sup>96</sup> از قوت<sup>97</sup> بَلْعَم بود  
 باشد از سودا<sup>98</sup> که رو آدَهَم<sup>99</sup> بود  
 در حقیقت خالق آثار اوست  
 لیک<sup>100</sup> جز علت<sup>101</sup> نبیند اهل پوست<sup>102</sup>  
 مغز<sup>103</sup> کو<sup>104</sup> از پوستها آواره<sup>105</sup> نیست  
 از طبیب<sup>106</sup> و علت او را چاره<sup>107</sup> نیست

86 سایه‌گه: جایی که سایه و تاریکی وجود دارد. منظور هم هویتی‌هایی است که تاریکی و ظلمت را موقتاً گسترش می‌دهد.

87 افلاک: جمع فلک. مجموعه چرخ گردان.

88 پیوسته: مداوم.

89 هیزم: چوب خشک.

90 مُسْتَنْجِم: فروزان و تابنده.

91 وَهْم: حدس و گمان.

92 اصابت: برخورد. در اینجا منظور به فعل در آوردن خاصیت و جوهر و قوه تیز هشیاری حضور، روی چیزها؛ و در عمل است که زنده گی و جهان بیرون، درست دیده می‌شود.

93 کَسَل: کسالت. تنبلی و کاهی.

94 خفت: در اینجا به معنی سُبُکی جان، در حالت حضور است، مقابل سنگینی و سختی و تراکم.

95 غلبه: چیرگی و تسلط.

96 رو سپید: روی رنگ پریده و سفید. رُخ پزُمرده.

97 قُوت: توانایی. اثر.

98 سودا: خواست و خیال.

99 آدَهَم: تیره.

100 لیک: ولیکن.

101 علت: در اینجا به معنی عامل و سبب است.

102 اهل پوست: آنها که سطحی و قشری می‌نگرند، سبب‌ها و علت‌ها را در جهان بیرون جستجو می‌کنند.

103 مَغز: اینجا یعنی عقل در پوسته، یعنی عقل ما اگر هنوز در ذهن هستیم.

104 کو: که او.

105 آواره: بی‌جا، بی‌پناه.

106 طبیب: دکتر. مداوا کننده.

107 چاره: ناگزیر.



چون دوم بار آدمی زاده<sup>108</sup> بزاد<sup>109</sup>  
 پای خود بر فرق علتها<sup>110</sup> نهاد  
 علت اولی<sup>111</sup> نباشد دین او  
 علت جزوی<sup>112</sup> ندارد کین<sup>113</sup> او  
 می‌پرد چون آفتاب اندر افق<sup>114</sup>  
 با عروس صدق<sup>115</sup> و صورت چون تُنُق<sup>116</sup>  
 بلکب<sup>117</sup> بیرون از افق وز چرخها<sup>118</sup>  
 بی مکان باشد چو ارواح و نُهی<sup>119</sup>  
 بل<sup>120</sup> عقول<sup>121</sup> ماست سایه‌های او  
 می‌فتد<sup>122</sup> چون سایه‌ها در پای او  
 مُجْتَهِد<sup>123</sup> هر گه که باشد نص‌شناس<sup>124</sup>  
 اندر آن صورت نیندیشد قیاس<sup>125</sup>  
 چون نیابد نص اندر صورتی  
 از قیاس آنجا نماید عبرتی<sup>126</sup>.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی‌کارم و بر کارم  
 سرگشته و پابرجا مانده پرگارم.

- 
- 108 آدمی زاده : آدمیزاد. منظور ما هستیم.  
 109 بزاد : بزاید.  
 110 فرق علتها : ریشه و اصل علت ها. مرکز علت ها.  
 111 علت اولی : مهمترین علت و سبب.  
 112 علت جزوی : سبب و علت هال غیر اصلی.  
 113 کین : کینه و خصومت.  
 114 افق : کرانه. جایی که بنظر می رسد آسمان و زمین به هم وصل شده اند.  
 115 صدق : راستی و درستی.  
 116 تُنُق : پرده. حائل. مانع.  
 117 بَلْک : بلکه.  
 118 چرخها : جمع فلک. افلاک.  
 119 نُهی : عقل ها.  
 120 بَلْ : بله.  
 121 عقول : عقل ها.  
 122 می فتد : می افتد.  
 123 مُجْتَهِد : جهت را نشان می دهد. مجتهد، باغبان، کسی که هم خودش را راهنمایی می کند، هم دیگران را، در این صورت، زندگی را در انسانها می بیند، زندگی را تشویق می کند.  
 124 نص شناس : شناخت صراحت ها. شناخت عین و عیان، شناسایی ذات و نمود. در اینجا به معنی شناخت هشیاری و زندگی ست.  
 125 قیاس : مقایسه.  
 126 عبرت : درس. آموزش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷

صنما<sup>127</sup> جفا<sup>128</sup> رها کن کرم این روا<sup>129</sup> ندارد  
بنگر<sup>130</sup> به سوی دردی که ز کس دوا ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۶

عاشقان را وقت شورش<sup>131</sup> ابله<sup>132</sup> و شپشپ مبین  
کوه جودی<sup>133</sup> عاجز<sup>134</sup> آید پیش ایشان در ثبات<sup>135</sup>.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۰

گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی  
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۲۲ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم  
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم

پس، مولانا می گوید که: ما انسانها، همانطور که حاجیان به گرد کعبه می گردند، من هم مثل آنها، به گرد معشوق عرفانی می گردم، به گرد خدا می گردم.

این گشتن، امروز خواهیم دید که مالا<sup>136</sup>، خواست تکاملی زندگی این است که ما " هشیارانه " به گرد یار بگردیم و معادل این مصرع، به زبان امروز یعنی هشیارانه به گرد این لحظه که زندگی ست، بگردیم و این لحظه، همانطور که پایین خواهد گفت، هم هشیار به زندگی باشیم، مثل پرگار، پایین می گوید شاخه ثابت اش روی این لحظه، با عمق بی - نهایت، در حالیکه زندگی زنده را این لحظه و هر لحظه حس می کنیم و هشیار به آن هستیم، با سرمان، با فکرمان، با -

127 صنما : اشاره به ماست.

128 جفا : ستم. در اینجا به معنی در ذهن ماندن است.

129 روا : جایز. سزاوار.

130 بنگر : نگاه کن. توجه کن.

131 وقت شورش : در اینجا به معنی وقت شوریدن و خلق کردن است.

132 ابله : نادان. ناآگاه.

133 جود : بخشش. کرامت.

134 عاجز : ناتوانی و عجز.

135 ثبات : پایداری و استواری. اینجا منظور توازن و تعادل، صبر و سکون انسانهای زنده به هشیاری حاضر است.

136 مالا : نهایتاً. بالاخره.





عمل مان در بیرون نقش بیافرینیم، این در واقع، خواست تکاملی زندگی ست.

به این ترتیب، زندگی در جریان ضربان بیرون رونده اش، از طریق ما هشیارانه می آفریند و برکت خودش را و عشق خودش را وارد این جهان می کند؛ و البته ما هم سوال نمی کنیم که چرا حالا باید این کار را بکنیم.

بارها گفته ایم که: ما از جنس زندگی هستیم، از جنس هشیاری هستیم، همانطور که در پایین غزل می گوید که من از جنس خیال هستم:

مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد

خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم؟

خدا از جنس هشیاری بی فرم است؛ و ما هم از جنس هشیاری بی فرم هستیم؛ ولی گفتیم وقتی وارد این جهان می شویم، همینطور که آب جذب این اسفنج می شود، مثل ابرهایی که ما ظرف می شویم، آب جذب آن می شود، ما هم جذب ذهن می شویم و این جذب شدن معادل هم هویت شدن با چیزهای این جهانی ست؛ و به این ترتیب، پیدا کردن یک هشیاری جسمی ست؛ و هشیاری در همین ذهن، به خواب می رود. بعد، زندگی در حالیکه ما جذب ذهن شده ایم داخل این اسفنج ذهن، ما را می پزند، ما می رسیم مثل یک میوه، بعد زندگی خودش، ما را از آنجا می کشد بیرون و روی خودش قائم می کند، یعنی ما هشیارانه شناسایی می کنیم که ما از جنس زندگی هستیم و امروز می گوید که ما مثل حاجیان که دنبال یا گرد خانه کعبه می گردند، من هم هشیارانه، گرد این لحظه می گردم، گرد زندگی می گردم، گرد خدا می گردم؛ و وقتی ما جذب این اسفنج ذهن شدیم، آنجا ما هشیاری جسمی داریم، فقط به جهان نگاه می کنیم.

در نتیجه از چیزهای این جهانی که فقط آنها را می شناسیم، طلب هویت و طلب زندگی می کنیم و این کار با سرخوردگی همراه است؛ و اگر این، مدت کوتاهی باشد، اشکالی ندارد، مثلاً "اگر ده سالگی ما، امروز مولانا خواهد گفت که ما در ده سالگی از ذهن زائیده می شویم؛ و اگر زائیده شویم، دردها را روی هم انباشته نمی کنیم؛ ولی اگر از ذهن زائیده نشویم و هشیاری جسمی را ادامه دهیم و از چیزهای این جهانی هویت، زندگی و خوشبختی بخواهیم و آنها هم ندهند، بنابراین:

ما زندگی مان دردناک می شود؛ و ما می دانیم این کار جذب شدن به این اسفنج ذهن، با درد همراه است، چون در آنجا، ما با چیزها هم هویت می شویم، به چیزها می چسبیم و بر اساس آنها، حس وجود در ذهن ایجاد می کنیم؛ و به نظر می آید که زندگی در این فرآیند، ما را می پزند و این، لازم است، یک ذره که ادامه دهی، می شود نفس، می شود حرص، برای اینکه در آنجا، وقتی ما فقط با هشیاری جسمی با جهان برخورد می کنیم؛ یا با خدا برخورد می کنیم، اولاً خدا را هم جسم می بینیم، چون جسم هستیم، فقط جسم را می توانیم ببینیم و یک دید کج و معوج پیدا می کنیم که امروز خواهیم دید توهم است و درست جهان را نمی بیند، خاصیت عمده اش، خواستن است. ,, خواستن ,,.

خواستن، یک الگوی فکری ست که بر ما چیره شده، هر چه بیشتر، بهتر، مال همین من ذهنی ست و پشت سرش ترس است؛ ولی مولانا می گوید که این زائیده شدن از ذهن، متأسفانه با درد همراه است، مخصوصاً "ما انسانها به علت اینکه اشتباه کرده ایم عموماً"، این رشد جسمی و ذهنی، که ما در ابتدای زندگی می کنیم و در واقع این ضربان بیرون رونده زندگی ست، شکوفایی زندگی ست، این کار صورت می گیرد و من ذهنی که آنجا تولید شده، اینها را به حساب خودش می گذارد و سوء استفاده می کند و این کار درست نیست، حالتی پیش می آید که ما می خواهیم جهان را کنترل کنیم و بعد



از آن، هر کاری که می‌کنیم، بر اساس خواستن بیشتر است و این، درد تولید می‌کند و ماحصل این درد و فلسفه این درد این است که ما دردمان بیاید و ما بفهمیم که این راه غلط است؛ ولی متأسفانه آن پیغام را از درد نمی‌گیریم و درد کشیدن می‌شود کار ما، حرفه ما و عادت می‌شود، ما آنقدر گیج می‌شویم که نمی‌توانیم بفهمیم که زندگی می‌خواهد ما دور او بگردیم.

آیا وقتی در اسفنج ذهن هستیم، باز هم دور زندگی می‌گردیم؟، بله دور زندگی می‌گردیم، ناآگاهانه، ناهشیارانه. درست مثل اینکه جنین شکم مادرش باشد، بگوید که من مخالفت می‌کنم، من جایی نمی‌روم، من همینجا ایستاده‌ام؛ ولی آگاه نیست که در شکم مادرش است، مادرش هر جا می‌رود، او را هم می‌برد، گله‌کند، جیغ و داد هم کند؛ ولی مادرش مسلط است.

در مورد ما هم امروز خواهیم دید که درست است که ما بوسیله من ذهنی شکایت می‌کنیم، اصلاً هر چه که می‌گوییم، بیشتر خواستن است، هر اشکالی ما پیدا می‌کنیم، از بیشتر خواستن است؛ و این خواستن، یک خواستن روانشناختی است و ما احتیاج نداریم، من ذهنی این کار را می‌کند و دنبالش درد است، خواستن، درد. خواستن، درد.

مثلاً ما در جامعه مان، یک پسر و دختر جوان با هم ازدواج می‌کنند، هر دو تا من ذهنی دارند، هر دو تا خواهند هستند، هر دو تا درد حمل می‌کنند، هر دو تا ترس دارند، این می‌خواهد آن را کنترل کند برای مقاصد خودش، آن یکی می‌خواهد این را کنترل کند؛ و همدیگر را جسم می‌بینند، فکر می‌کنند می‌توانند کنترل کنند، فکر می‌کنند از آن یکی می‌توانند خوشبختی بگیرند، می‌توانند هویت بگیرند، می‌توانند آرامش بگیرند، می‌توانند حس امنیت بگیرند، غافل از اینکه همه اینها از آن یار می‌آید؛ و امروز مولانا، در مثنوی که خواهیم خواند انشاءالله، به ما می‌گوید که:

شما یک جایی، باید از این پرده علت خارج شوید و زندگی و یار را؛ یا خدا را وارد زندگی کنید.

حالا ما در این درد کشیدن و ازدیاد درد در ذهن؛ و این سرخوردگی‌ها که در طول زندگی، حتی زندگی زناشویی مرد و زن برای همدیگر ایجاد می‌کنند، مولانا می‌گوید که در اینجا، درست است که شما می‌گویید آن طرف مقابل درد را ایجاد می‌کند؛ ولی علت آن نیست.

ما درست است که حس می‌کنیم درد را همسرمان ایجاد می‌کند؛ ولی امروز مولانا به خوبی توضیح خواهد داد که این را زندگی تولید می‌کند. یک جایی، ما باید قبول کنیم که نمی‌کنیم، چون هشیاری جسمی داریم و علت‌ها را در بیرون می‌دانیم و معتقدیم، اصلاً در این میان، خدا یا زندگی، هیچ دخالتی در کار ما ندارد، مولانا امروز می‌گوید که همه اش را آن، ایجاد می‌کند.

ظاهر " علت همسران است، بچه تان است، این ظاهر قضیه است و این توهم است، اگر کسی این را خوب متوجه شود، حالا اینکه امروز مولانا می‌گوید شما آگاهانه و یا نا آگاهانه، حول محور زندگی یا یار می‌گردید، بعضی‌ها ممکن است قبول نکنند: "نه، اینطور نیست"، "از نظر فیزیکی هم این درست است".

فیزیکی می‌گوید که 99,999% بدن ما خالی است، فضای خالی است و آن چیزی که بنظر می‌آید جسم است، آن هم، از جنس موج است و می‌تواند موج شود، جسم شود، موج شود، جسم شود، بنابراین هر چه که شما می‌بینید به عنوان انسان، آن، حالا به میل و اراده شما نیست، همینطوری گرد یک چیزی می‌گردد که در اینجا اسمش را گذاشته یار، یار.



حالا، پس شما قبول می کنید که شما چه بخواهید، چه نخواهید، گرد یار می گردید، بهتر است که " آگاهانه " بگردید، یعنی روند زندگی، خواست زندگی این است که شما آگاهانه بگردید و اینطوری شروع می کند، می گوید که: من اخلاق سگان را ندارم که بر گرد مردار بگردم.

پس، فرض کنید یک انسانی هشیاری جسمی دارد، فقط جسم ها را می شناسد و در ذهن اش، یک چیزهایی را تجسم کرده که آنها، اجزای من ذهنی اش است، دائما" دور آنها می گردد، دور رویدادها می گردد، دور آن چیزهایی که می خواهد می گردد، بنظر خودش آنها زندگی دارند، " آنها مرده اند ".

مثلا" تأیید مردم، در نظر ما خیلی چیز خوبی ست؛ ولی آن، مرده ست، آن چیزی که الآن تجسم می کنم، می خواهم که آن را بدست بیاورم و حول و حوش آن می گردم، این یک چیز ذهنی ست و این مرده ست، چه چیزی زنده ست؟ آنکه الآن از زندگی می رسد، دست اول، شادی و زندگی رسیده همین الآن بسته های انرژی که شما آن را فی المجلس مصرف می کنید بر اساس آن زنده هستید، آن زنده ست، ولی اینکه بروید توی ذهن و اخلاق سگان را پیدا کنیم، دنبال مرده بگردیم، خواهیم دید پایین هم، این کار درست نیست.

پس، ما یاد می گیریم: زندگی از ما می خواهد هشیارانه، دور او بگردیم، نه یک چیزی در بیرون، نه در ذهن مان یک چیزی تجسم کنیم و هشیاری جسمی شویم، دور آن جسم بگردیم، دور رویدادها بگردیم، زندگی این را نمی خواهد. یک مطلب دیگری را هم خدمت تان عرض کنم که بعدش ادامه دهیم.

بارها ما در اینجا، از پذیرش صحبت کردیم، ما که هشیاری هستیم، جذب ذهن شدیم، در آنجا هشیاری جسمی داریم، هشیاری جسمی با هشیاری حضور فرق دارد، هشیاری حضور، هشیاری بی فرم است و هشیاری بی فرم، در ما بوجود بیاید، به صورت فضای زیر همین هشیاری جسمی شروع می کند به باز شدن، کسی که توی ذهن اش است و دردمند است، به جهان بیرون نگاه می کند، سرخورده ست، از چیزها زندگی خواسته، نداده اند آنها، توقعات اش برآورده نشده، پر از رنجش است، پر از درد است، این آدم، باید از پذیرش شروع کند، مولانا این سه مرحله را مرتب قید می کند، پذیرش است که شما را تبدیل به هشیاری می کند و فضا را زیر این فکرها باز می کند و شما بوسیله آن فضا می توانید این من ذهنی را تماشا کنید، اگر آن فضا باز نشود، شما فکرتان را نمی توانید تماشا کنید، ناظر ذهن تان نمی توانید باشید، این اخلاق سگی را که مولانا می گوید حول و حوش مردار می گردد، نمی توانید ببینید، دردتان را نمی توانید ببینید. اگر ما جذب دردمان باشیم، ما گیج می شویم آنجا.

حُب اولش با پذیرش شروع می شود، یادمان باشد، وقتی می پذیریم، می پذیریم، می پذیریم، همینطور جلو می رویم، هشیاری که زیاد می شود زیر فکرهای ما، یواش یواش از آن کارهایی که انجام می دهیم خوشمان می آید، لذت بخش می شود، این لذت هم لذت، دو جور لذت هست گفتیم، گاهی اوقات لذت حالت منفی دارد، منظور ما لذت حس ها نیست، مثل خوردن مثلا"، آن را صحبت نمی کنیم ما، بلکه یک لذتی، یک شادی فضایی، شما وقتی کاری را انجام می دهید، فکری را می کنید، یکدفعه می بینید که با شادی همراه است، این همان عمل بیدار است که ضمن اینکه شما یک کاری را انجام می دهید، چون مدتها با پذیرش کار کرده اید، الآن انجام اش شادی فراست، این هم یک مرحله بعدش است. پس شما حاضرید، این لحظه تسلیم شده هستید، امروز در غزل می گوید که:



هر آن نقشی که پیش آید، در او نقاش می بینم.

یعنی هر وضعیتی این لحظه پیش می آید، من نقاش را می بینم؛ ولی نقاش باید باز شده باشد، زیر فکرهای شما، اگر نقاشی وجود ندارد، شما فقط هشیاری جسمی دارید، چه را می توانید ببینید، نمی توانید ببینید!

نقاش را آن موقع جسم می بینید، اگر ما با ذهن هم هویت شویم، یعنی من ذهنی داشته باشیم، یک تصویر ذهنی در ذهن مان باشد و خدا را یک چیزی در ذهن مان تجسم کنیم، در یک جایی هست و آن هم یک شکل خاصی دارد، این توهم است، این فرق دارد به اینکه شما بگویید بله، بله، من خدا را قبول دارد و معتقدم به اینکه به اصطلاح وحدت وجود دارد و همه چیز یکی است؛ ولی من ذهنی در آنجا تماماً "هشیاری جسمی دارد و شما جسم را تجسم می کنید، این قبول نیست، این فرق دارد با اینکه: خدا، لحظه به لحظه، در تجربه شما، حس شود، لحظه به لحظه به عمل تان بریزد، لحظه به لحظه عمل تان را شادی فضا کند، بعد، اگر شما این کار را ادامه دهید، ذوق پیش می آید، می بینید که مولانا اسم این را گذاشته شپشپ، یعنی در اینجا، می گوید من مستم، با یک Tention، با یک نیرویی، مثل تیر، دارم به سوی هدفم می روم، هدف مولانا، در این مورد بیدار کردن مردم است، آوردن هشیاری به این جهان است، یک چنین غزلی را گفتن است، ذوق دارد در این کار.

ذوق، درست مثل اینکه می روی از آنطرف، سطل را برمی داری، پر می کنی، می آوری می ریزی در این جهان؛ و در این کار مثل تیر می روی به بیرون، درون Pulse ضربان بیرون رونده زندگی، که میل دارد خودش را بیان کند، شما سطل به سطل، این را می ریزید بیرون، مثل تیر می روید سوی هدف تان و از این کار شادمانید. این شادی فراست، کیف می کنید با این کار، این، ذوق است. این، موقعی است که شما عمل توام با پذیرش، مدتها انجام دادید، یعنی عمل تسلیم شده، بعدش هم کار هایتان شادی فضا بوده، بعدش هم تازه فهمیدید چکار باید بکنید، الآن موازی شدید با ضربان بیرون رونده زندگی و مثل تیر دارید می روید سوی خواسته هایتان و از این کار لذت هم می برید، شادمان هم هستید، زنده هم هستید. پایین می گوید:

مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد

می گوید من می روم سطل را از آنجا پر می کنم، می آورم می ریزم، کیف می کنم. شپشپ یعنی مضطرب، مضطرب در اینجا مثبت است، یعنی بی تمکین، یعنی به حرف هیچکس گوش نمی دهد، فقط کارش این است که برود آنجا سطل را پر کند از برکت زندگی، بیآورد بریزد اینجا، دوباره برود، بریزد، برود، بریزد، ...

پایین هم می گوید که: به من می گویی دیگر نگو، خاموش باش.

چه لب را می گزی پنهان که خاموش باش و کمتر گو

از درون به من می گوید خاموش باش، لب هایت را می گزی

نه فکر و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم؟!.

یعنی تو داشتی می گفتی، تو داشتی از طریق من حرف می زدی، من نیستم!.

توجه می کنید، این همان ذوق است، یعنی قرار است که شما اینطوری زندگی کنید، البته ما می توانیم به خواسته های بیرونی مان، با فشار و استرس هم برسیم، اگر شما هر لحظه کار می کنید و استرس می کشید و زیر فشار هستید:



„ خوشم نمی آید „، واکنش نشان می دهید، این قبول نیست، من ذهنی این کار را می کند، موقعی که خواسته شما، مهم تر از انجام دادن می شود، موقعی که خواسته شما، خواسته بیرونی شما، مهم تر از انجام دادن می شود، استرس می شود، برای اینکه اگر انجام دادن شما با شادمانی و با شادی فضایی، در این لحظه همراه باشد، شما عجله ندارید به خواسته تان برسید.

ولی وقتی انجام دادن، با استرس همراه است، یعنی همه حواس تان می رود آنجا: „ من آن را می خواهم، چون زندگی در آن است „، پس این انجام دادن در این لحظه، بیخود است!

„ اصلاً " من نمی خواهم انجام دهم، من آن، را می خواهم „، یعنی ما اصلاً " فکر نمی کنیم که زندگی می خواهد ما عمل بیدارگونه کنیم، ما باید کار کنیم، در غزل هم می گوید: من، نان را بهانه کرده ام، من آن کارهایی که می خواهم در بیرون، آن چیزهایی که می خواهم، اینها بهانه ست، برای اینکه خباز را ببینم، نانوا را ببینم!

بهانه کرده ام نان را، ولیکن مست خبازم

درست است که من یک چیزهایی در بیرون می خواهم؛ آنها نان است دیگر، ولی واقعا " من عاشق نانوا هستم، من می خواهم نانوا را ببینم!

نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم

ولی ما اینطور نیستیم، ما دنبال نان هستیم، یعنی من می خواهم این لحظه یار را ببینم، نانوا را ببینم، با نان کار ندارم، نان فقط بهانه ست.

پس تولید مولانا برای دیدار یار است و مال شما هم باید اینطوری باشد. شما البته می گوئید من اصلاً " این چیزها سرم نمی شود، خانه بزرگ می خواهم، فرش می خواهم، همسر مهربان می خواهم، ...

خُب شما می خواهید از قوانین زندگی عدول کنید، برای شما این لحظه، مهم نیست، زندگی مهم نیست، شما نمی خواهید دنبال یار باشید، گرد یار نمی خواهید بگردید، کسی که گرد یار است، مثل طواف حاجیان، حواس اش به یار است، در بیرون هم یک چیزهایی را هم ایجاد می کند، آن چیزها مهم نیستند، بلکه این انرژی که الان می ریزد و این تجربه ای که می کند، آن شادی فضایی که در وجودش، بوجود می آید، از دیدار یار، یعنی هر لحظه به او، هشیار است، یک پایش در این لحظه ست، یک پایش هم بیرون است؛ یا سرش بیرون است. خلاصه، شما مثل قلم زندگی هستید.

حالا، قلم زندگی در بیرون، نان هم می کشد؛ ولی شما نمی توانید بگوئید که: „ زندگی به کنار، من همه اش هشیاری مادی دارم، دور چیزهای مادی می خواهم بگردم „، این نمی شود. شما بدانید که اگر همینطوری می گوئید، باز هم حول او می گردید؛ ولی درد خواهید کشید، اگر درد کشیدید، ناراحت نشوید، اگر زیاد درد کشیدید، دیدید درد تمام نمی شود، بدانید حول محور اشتباهی می گردید.

مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن

برای خوشه خرما به گرد خار می گردم

باغبان ها بیل را می گذارند روی دوش شان؛ و می روند با بیل، بیل می زنند، خاک را می شکافند، مثل شخم زدن؛ و همچنین خار را می کنند، بجایش گل می کارند، شما خار من ذهنی را می کنید، گل رز زندگی می کارید، هشیاری می



کارید، بیل برای آبیاری هم هست، باغبان دانا ست، صبور است، می داند چکار کند، شما هم همینطور.  
می گوید ما مثل باغبان هستیم، اول باغبان باغ گل خودتان هستید، شما با بیل، بیل چیست، بیل توجه زنده و هشیار شماست در این لحظه، بیل است آن، آن است که ... ولی اول باید دور یار بگردید.

توجه هشیار و تیز شما، نه توجه من ذهنی، نه آن بیل نیست.

اول باید فضا را در زیر باز کرده باشید، گفتم از کجا شروع می شود، اول با پذیرش شروع می شود، وقتی توجه تیز شما، در این لحظه، هشیار شما، در این لحظه، می نشیند روی ذهن شما، من شما، می بیند، آب را می دهد به آن قسمتی که باید بدهد، با آن بیل بعضی الگوها را می بیند، می کند می اندازد دور، درست است؟

صبور هم هست، باغبان صبور است، خدا به باغبان تشبیه شده.

غلام باغبانان ام که یارم باغبان هستی

به تری و به رعنائی چو شاخ ارغوان هستی

یعنی یار من، همین یاری که صحبت می کنیم، رعناست، تر است، لطیف است، شما هم تر و لطیف هستید، باغبان هستید، صبور هستید، در پرورش خودتان اول، مولانا می بینید که باغبان همه ما هم هست، لطیف است.

پس، توجه هشیارانه تیز شما، بیل شماست، کشیدید عقب نگاه می کنید به خار، خار همین من ذهنی ست، گفتیم ما توی این من ذهنی زندانی شدیم، از آنجا باید زاده شویم، امروز می خوانیم:

دوبار آدم زاده می شود، یکی از شکم مادرش، یکی هم از شکم ذهن. اولی را ماما می زایاند، دومی را زندگی می زایاند؛ ولی وقتی می زایاند شما نباید مقاومت کنید، تسلیم همین است دیگر!، تسلیم یعنی شما می پذیرید رویداد این لحظه را قبل از قضاوت؛ و با این تسلیم و رضایت، زندگی اجازه پیدا می کند، یعنی شما اجازه می دهید شما را از آنجا بزایاند، از ذهن؛ و به شما دسترسی پیدا کند تا برکت اش را از شما بیان کند، عشق اش را از شما بیان کند.

پس، دنبال خوشه خرما هستید، می دانید که: همیشه مولانا که اینطور صحبت می کند، شما که وارد هستید، می دانید که این به داستان زاده شدن مسیح از مریم هم اشاره می کند که بی سبب، بی سبب، از این درخت خشک خرما، خرما بوجود می آید، بی سبب. بی سبب را ذهن نمی پذیرد، امروز خواهیم خواند، ذهن دنبال سبب می گردد و دنبال سبب مادی می گردد، در زائیده شدن، سبب مادی وجود ندارد، بارها صحبت می کنند که: چه چیزی سبب می شود که من زود از مادر ذهن زائیده شوم؟، من نمی دانم، برای اینکه زندگی شما را می زایاند، باید صبر کنید، باید صبر کنید، کار کنید، آن موقع،

...

تسلیم شوید، یواش یواش عمل بیدار انجام دهید، کارهایی که می کنید برای شما لذت بخش باشد، بعد کارهای ذوقی کنید، در کارهای ذوقی، ذوق، شادی و این شادی فزایی، از این فضای حضور می آید، شما نگاه کنید، بعد از این، بعضی ها، شاید بنظر شما پست ترین کارها را انجام می دهند؛ ولی از انجام آن خوششان می آید، کیف می کنند، شما نگاه می کنید یک کارگری که از کارش خوشش می آید، لذت می برد!

،، ببین من کارم از آن خیلی بهتر است، چطور او آنقدر شادمان است وقتی کار می کند، من دارم کار می کنم هر لحظه



زیر فشارم، هر لحظه استرس دارم، نمی‌خواهم انجام دهم، همه‌اش در آینده‌ام، این، دارد کارش را با انرژی انجام می‌دهد! ..

هر کاری!، برای اینکه ذوق‌اش را دارد، ذوق از کار نمی‌آید، بلکه از درون آدم می‌آید، درون آدم، آن فضا است که شادی را می‌ریزد به آن کاری که انجام می‌دهد، بعد، آدم لذت می‌برد از کارش؛ و وقتی هم که فقط هشیاری جسمی دارد و می‌خواهد کار را انجام دهد، کار فشار دارد، استرس دارد، نمی‌تواند انجام دهد، آدم استرس می‌کشد، فشار می‌کشد، گرفتاری می‌کشد، کار را انجام می‌دهد، پس از یک مدتی مریض می‌شود، گاهی اوقات هم شب و روز فشار می‌کشد، یک چیزی را بدست می‌آورد، همه‌اش به درد آلوده شده، چیز بزرگی ممکن است باشد، پول بزرگی باشد؛ ولی بدرد نمی‌خورد، شادی تویش ندارد.

پس، این خار، شما بیل در گردن تان، از این خار ذهن می‌خواهید خودتان را بکشید بیرون، باغبان هم هستید. پس معلوم می‌شود که ما خودمان هستیم که خودمان را می‌زایانیم.

نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا

ولیکن پر برویاند که چون طیار می‌گردم

آن خرما را نمی‌گویم که اگر خوردی بلغم شود، صفرا ایجاد کند، مثلاً "خرمایی که وقتی ما هشیاری جسمی داریم، خوشمان می‌آید، تأیید است؛ یا به ما بگویند می‌دانی؛ یا چیزهایی که خوشمان می‌آید:

، من پدر خوبی هستم، مادر خوبی هستم ،، با نقش همامان هم هویت ایم، وقتی نقش هایمان را بزرگ می‌کنند، ما خوشمان می‌آید، وقتی توی سرش می‌زنند ما بدمان می‌آید، اگر به ما بگویند پدر یا مادر بدی هستیم، بدمان می‌آید، ما همه‌اش نگاه می‌کنیم ببینیم کی به ما خرما می‌دهد؛ اما این خرماها، مثل خرما می‌تأیید، اگر بخوریم، پس معلوم می‌شود که به آن چیز مورد تأیید، هم هویت ایم، مثل بچه‌مان، با بچه‌مان ما هم هویت ایم، با نقش پدری، مادری، ما هم هویت ایم، مردم وقتی تعریف می‌کنند ما خوشمان می‌آید.

از هر خرمایی که شما خوشتان می‌آید، موضوع‌اش گرفتاری شماست، اول هم هویت می‌شوید، بلغم است، بلغم مربوط به ذهن است، کسی که بلغمی ست، ذهن‌اش خراب است، مایخولیا دارد، بیخودی حرف می‌زند، اصطلاحاً، اینها - اصطلاحات قدیمی ست، امروز بلغم و صفرا که جزو آن خلط‌های چهارگانه هستند، دارد می‌گوید.

پس مولانا دارد می‌گوید که: بعضی خرماها، یک خرما هست که از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید، شادی زندگی ست، این اصیل است، یک خرما از بیرون می‌آید، هر خرمایی که از بیرون می‌آید، این ...، ما اول بلغم می‌کنیم، یعنی با آن هم هویت می‌شویم، بعد صفرا ایجاد می‌کند، صفرا هم معادل درد است، صفرا معادل خشم است، ترس است.

می‌گوید من آن خرما را نمی‌گویم؛ اما یک خرمایی، همین فضا‌گشایی، فضای زیر فکرها تان است، که از آن فضا شادی و آرامش می‌آید، این، خرماست. می‌گوید این خرما پر می‌رویاند، برای اینکه وقتی آن فضا باز می‌شود، یواش یواش هویت، از من ذهنی کشیده می‌شود، زائیده می‌شوید.

فرض کنید که شما همه وجودتان را از این من ذهنی بکشید، هیچی آن تو نماند، شما تبدیل به یک فضای بی‌نهایت وسیع شدید که این، گاهی اوقات مولانا می‌گوید مثل خورشید می‌درخشد؛ و سبک شده‌اید، پرواز می‌کنید، برای اینکه الآن،



هشیاری تیز توجه زنده تان روی هر چیزی می تواند بنشیند و خلق کند، گیر نیستید، سنگین نیستید؛ و الآن راجع به آن فضا، صحبت می کند، می گوید:

جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان

سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم

جهان را ذهن ما نشان می دهد. هشیاری جسمی ما، جهان را نشان می دهد.

البته، جهان را هم آنطوری که باید، نشان نمی دهد، جهان هم هویت شده را نشان می دهد، شما از جهان چه می بینید؟، آن چیزهایی که دوست دارید و برای شما مهم هستند و گفت اگر ما فقط هشیاری جسمی داریم و دور آن چیزها می گردیم، که معمولاً "مهمترین چیزها برای ما که با آنها هم هویت شدیم، گفت اینها مردار هستند، ما حول آنها می گردیم؛ و جمع کنیم، می شود جهان، می شود ذهن شما.

جهان ولی تویش چه دارد، ذهن تویش چه دارد؟، درد دارد و هم هویت شدگی.

می گوید: جهان مثل ماری ست، زیر او یک گنجی هست بس پنهان.

تمثیلی ست که در ادبیات ما هست، که گنج همیشه در خرابه ست، آنجا یک مار هست و یک مار روی گنج خوابیده. حالا شما می خواهید بروید آن گنج را بردارید، مار هم چنبره زده، روی آن خوابیده، می گوید: ,, کجا!، نمی گذارم گنج را برداری ,,.

حالا، این گنج، همین فضایی ست که زیر فکر هایتان باز می شود؛ ولی ذهن شما، این من ذهنی، مخصوصاً آن شاخه دردش، مار است. مار است، می گزد.

شما همینکه بخواهید یک قسمتی از این دردتان را بیندازید، دردناک است، مار فوراً شما را می ترساند، اگر بعضی از باور هایتان را بخواهید بیندازید، مثلاً "ممکن است شما با خیلی از باورهای مذهبی، سیاسی، خانوادگی، اجتماعی، هم هویت باشید، هم هویت باشید، یعنی اینکه با اینها عجین شده اید، جذب اینها شده اید، حول آنها می چرخید، هر لحظه آنها را یک به اصطلاح مال با ارزش می دانید و الآن یک الگوی درد؛ یا یک الگوی ذهن پیدا می کنید که با آن هم هویت اید؛ یا یک عادت بدی شده برای شما، اعتیاد پیدا کردید به آن، عادت های بد، اینها چه هستند، اقلام های ذهنی اند دیگر!.

همینکه شما یکی از اینها را برمی دارید بیندازید دور، فوراً "حس عدم امنیت به شما دست می دهد، ما از باورهامان چه می گیریم؟، از باورهامان، مخصوصاً "باورهای جمعی، فرض کن که بنده عضو یک سازمانی هستم که دویست میلیون نفر جمعیت دارد، باورهای آنها را هم قبول کردم، خُب از آن حس امنیت می گیرم، این حس امنیت، کاذب است، حس دانندگی می گیرم، "کاذب است".

می گویم: ,, دویست میلیون نفر اینها را قبول دارد، پس من دانش دارم، من هم اینها را می دانم ,,، "کاذب است".

حس امنیتی که من می گیرم از جمع، از ,, ما ,,، ایندفعه شد ,, ما ,,، "کاذب است".

این گنج، زیر این ذهن عجیب و غریب است که یک مقدار از هویت اش از جمع است، یک مقدار بطور فردی ست، گرفتاری هست در آن، خیلی زیاد!، درد دارد، هم هویت شدگی با باورهای فردی دارد، با باورهای اجتماعی دارد، با سیاسی دارد، مذهبی دارد، هم جور، ماشاءالله، تویش پُر است گرفتاری!.





ماحصل اینها درد است، ما درد حمل می کنیم.

به شما دارد چه می گوید؟ می گوید: ببین، شما اگر بخواهی هم از ذهن بیایی بیرون، این مار درد، به تو حمله می کند، شما این را بدانید، باید بدانید، به این برنامه گوش می کنید، مار درد ذهن شما، به شما حمله خواهد کرد، حتی شما را ممکن است از گوش کردن به این برنامه باز دارد، از خواندن مولانا باز دارد، ممکن است به شما بگوید: ,, مولانا نخوان، مزخرف است، این چیست، چه می گوید این ,,، شما هم در آن حال، موقتا" باور کنید، شما درد من ذهنی را کرده اید سه گنج دیوار، می گوید که ,, من می خواهم تو را ذوب کنم ,,، مگر اینکه توجه تیز زندگی، نگاه کند، به شما بگوید که من الان دردم را می شناسم، من الان دیگر گول نمی خورم، من فریب من ذهنی را نمی خورم.

خلاصه، مار من ذهنی، جلوی شما در می آید، اتفاقاً" مولانا می گوید زمره است که این را کور می کند.

زمره چیست، زمره هشیاری تیز این لحظه شماست که ... دارد می گوید دیگر!، شما نباید یک مقدار هشیاری ایجاد کرده اید زیر این فکرها ...، آن را ول کنید!، دور یار بگردید، دور یار بگردید.

می دانید، اینها شما را آگاه می کند که چه چیزی به شما کمک می کند، چه چیزی با شما در خواهد افتاد؛ ولی شما اگر تصمیم گرفتید از درد من ذهنی راحت شوید و به فضای یکتایی برسید، از ذهن زائیده شوید، درد به شما حمله خواهد کرد، یک جای، جلوی شما خواهد ایستاد این مار: ,, کجا!، به این راحتی من می گذارم گنج را برداری، پس من اینجا چه کاره ام ,,، مخصوصاً" ما انسانها، این درد را کشانده ایم تا چهل، پنجاه سالگی، یعنی ما پنجاه سال درد ایجاد کردیم، هم هویت شدگی، درد.

ما می گوئیم، مولانا اینطوری به نظر می آید می گوید که ده، دوازده سالگی، موقع زائیده شدن از ذهن است، الان ما به یک آدم بیست و پنج ساله بگوئیم: بیا شما به این برنامه ها گوش بده و در حالیکه رشد می کنی و این ضربان بیرون رونده زندگی از شما می خواهد صادر شود، تو بیا موازی باش با او، درد ایجاد نکن، .... گوش نمی کند، برای اینکه وضعیت جامعه ما ایجاب نمی کند، وضعیت جامعه، تلویزیون، من ذهنی را تحریک می کند، هی می گوئیم: ,, من، من ,,، خُب ما یک جامعه حمایتی نداریم که، هر کسی یک چیزی دارد به رخ مردم می کشد آشکارا؛ و می گوید این است.

" اینکه درست نیست، این کمک نمی کند "

ولی مولانا می گوید که من سر گنج هستم، سر گنج دو معنی دارد، یعنی هم روی گنج حاضر هستم، اگر شما این لحظه از جنس هشیاری هستید و می دانید یک مقدار جدا شده اید از ذهن تان، ذهن تان را می بینید، واقعاً" سر گنج حاضر هستید، بعلاوه یک من دیگر هم می گوید: واقعاً" عقل گنج هستید، آن گنج، فضای زیر فکرها تان است، یک چیز عجیب و غریب نیست، اگر شما سر گنج بنشینید، عقل گنج شوید، بی اختیار دور گنج می گردید، مثل دُم مار، یعنی مرتب دور این گنج می گردید بی اختیار، این موقعی ست که شما از طریق پذیرش، مقداری از وجود هم هویت شده تان را آزاد کرده اید و فضا را زیر فکرها تان باز کردید، مثل دم مار، دور گنج می گردید، در حالیکه هنوز ممکن است آن مار، شما را خواهد بترساند، اتفاقاً" همین هشیاری، زمره ست که چشم های مار را، افعی را، ازدها را کور می کند.

شما اگر بگوئید یک جایی مار خوابیده، یک سری طلا، جواهر هم زیر آن است، چکار باید بکنید، باید خیلی مواظب باشید، تا بخواهید بروید با مار دعوا کنید، مار ممکن است شما را نیش بزند.



پس بنابراین، یک کاری باید بکنید که حواس مار پرت باشد، چشم هایش کور باشد، شما را نبیند؛ یا با چوبی، چیزی: - پاشو برو آن ور تر، که شما آن جواهرات را بردارید.

این من ذهنی هم شاخه دردش اینطوری ست، ایستاده آنجا نیش بزند.

مخصوصاً، مخصوصاً، مخصوصاً، شما اگر توی این راه می روید و دردتان را کم می کنید، این من ذهنی، با دردش به شما حمله خواهد کرد، وقتی حمله کرد، شما باید زمررد را بیندازید توی چشمش، باید آنجا حاضر باشید. گفت: سر گنج هستم و بر وی ... یعنی حاضر هستید بر گنج تان، هم حاضر هستید، هم گنج عقل گنج را دارید، هم عقل خدا را دارید.

اجازه دهید که چند تا مطلب از مثنوی بخوانم که به ما کمک می کند؛ و از بیت ۱۸۵۶ دفتر چهارم شروع می شود، به ما کمک می کند این فرآیند را درست بفهمیم. تیترا آن هست:

### نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله.

بینید، موضوع این است که اگر ما هشیاری جسمی داریم، با یک سری چیزهای بیرونی که هشیاری جسمی که ذهن ما می پسندد و برایش مهم است، هم هویت شده ایم، همینکه بخواهیم هویت مان را از آنها بکشیم بیرون، درد ایجاد خواهد شد، این درد را شما باید مواظب باشید هشیارانه، بکشید و بدانید که یک باشنده ای به نام زندگی دارد این کار را می کند و آن، در کار است، و شکایت نکنید و بیشتر نخواهید، این بیشتر خواستن، نیاز ذهن است و یک نیاز روانشناختی ست. اینکه ما می گوئیم هر چه بیشتر، بهتر، این دو معنی دارد:

یکی اینکه شما فقط هشیاری جسمی داشته باشید، جسم را بشناسید؛ و این موضوع یک نیاز روانشناختی شود،

یک موقعی هم هست، نه، از جنس هشیاری حضور هستید و چیزها را در بیرون، زیاد دارید می کنید، آن درد ندارد، اولی درد دارد، دومی درد نخواهد داشت، آن چیزهای بیرونی، به شما به اصطلاح راحتی خواهد داد، درد نخواهد داشت.

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶

صوفی از فقر چون در غم شود

عین فقرش دایه و مَطْعَم شود

شما صوفی هستید، شما انسانی هستید که می خواهید این هشیاری جسمی را تبدیل به هشیاری حضور کنید؛ اما وقتی از نظر جسمی من ذهنی را کوچک می کنید، فقر یعنی چه؟، یعنی هویت ذهنی را کم کنید، این فقر است، یعنی چه؟ فرض کنید یک نفر تمام هویت اش را از ذهن بکشد، فقیر کامل شود، فقیر کامل یعنی هیچ حس وجودی، در ذهن اش ندارد، یعنی به این جهان که نگاه می کند، می گوید من اصلاً " اهل این جهان نیستم، من زندگی هستم، من از چیزی در این جهان، هویت نمی گیرم، نه اینکه فقیر هیچی نداشته باشد، عملاً"، شما ممکن است صد میلیون دلار داشته باشید؛ ولی از نظر معنوی فقیر باشید، با هیچکدام از این اموال تان هم هویت نباشید. می گوید:

اگر صوفی دارد فقیر می شود، یعنی هویت تان کوچک می شود و در غم وارد می شوید، اگر این غم را بپذیرید هشیارانه، عین فقر شما، دایه شما می شود، پرورش دهنده شما می شود، بمحض اینکه هویت را ذهن بکنید و فقیر شوید، این فضا در زیر باز می شود، این فضا، پرورش دهنده و تمام شماسست، مَطْعَم یعنی غذای شماسست، هم غذای ما آن است، هم -



پرورش دهنده ما آن است، فضای زیر فکر هامان.

زانک جنت از مکاره رسته است

رحم، قسم عاجزی اشکسته است

توجه کنید، می گوید: بهشت، بهشت، همان فضای باز شده در زیر فکرهای ماست، از رنج، مکاره یعنی رنج. شما هشیارانه درد می کشید، برای اینکه دارید هویت تان را از چیزهای بیرونی می گیرید. خُب می گوئیم: شما تأیید نگیرید، اگر شما آن خرماهایی که از بیرون می خواستید، که به شما بگویند:

„ معلم خوبی هستید، پدر و مادر خوبی هستید، به به به، عجب برنامه ای دارید، چقدر عاقل هستید، „ تمام آنها خرماهای بیرونی ست، وقتی شما از آنها صرف نظر می کنید، این رنج دارد، ما داریم می گوئیم که آن مار، شما را خواهد ترساند، می گوید این بهشت که زیر فکرهای شما باز می شود، از درد بوجود می آید و رحم ایزدی، شفقت ایزدی، لطف ایزدی، برکت ایزدی، قسم یعنی سهم ...، این گیر کی می آید؟، عاجزی اشکسته ست، یعنی کسی که „ منم، منم، منم .. نمی زند، کسی که فقیر است از نظر .. من ..، فقط به فضای زیر فکرهاش زنده هست، حس وجود در ذهن اش وجود ندارد، بلند نمی شود هر لحظه بگوید: „ من ..، من ..، من ..، پس می شود عاجز شکسته، عاجز شکسته، نه اینکه بیچاره باشد، مریض باشد، توی گوشه ...، اینها را ما بد تفسیر می کنیم، یعنی شما از نظر حس وجود در ذهن، به صفر رسیده اید، عاجز اشکسته.

آنک سرها بشکند او از علو

رحم حق و خلق ناید سوی او

هر کسی که از روی تکبر و .. منم .. گفتن، سرها را بشکند، یعنی بگوید من بیشتر می دانم، بحث و جدل کند، مردم را متقاعد کند که من بیشتر می دانم؛ یا واقعا" با چماق بزند مردم را تنبیه کند، از من ذهنی فکر و عمل کند، در اینصورت، مهربانی خدا و خلق، به سوی او نمی آید. این اطلاعات مهمی ست.

این سخن آخر ندارد وان جوان

از کمی اجرای نان شد ناتوان

الآن داستان ما را می گوید: یک جوانی، جیره اش کم شد، اجرا یعنی جیره، وظیفه، صبر، می گوید این حرف هایی که می زنیم آخر ندارد، یک جوانی، یعنی منی شما، وقتی ما در ذهن هستیم، با چیزهای این جهانی هم هویت ایم، با آن چیزهایی که هم هویت ایم، فرو می ریزیم و یواش یواش می بینیم که آن چیزهایی که به آن افتخار می کردیم دارد از دست می رود، مخصوصا" وقتی سن ما بالا می رود، مثلا" زیبایی ما از بین می رود، تن ما دارد ناتوان می شود، یک قسمت های ما از قبل شده، یک عیب و ایراداتی پیدا کرده ایم، داریم پیر می شویم، ناتوان می شویم، یا مثلا" آنقدر که پول می ساختیم نمی توانیم بسازیم، یک ذره که بگذرد می بینیم که زندگی روی ما کار می کند، دیگر با آن نفوذی که قبلا" داشتیم، مثلا" رئیس فلان اداره بودیم، وزیر بودیم یا هر کی بودیم، آن دیگر نیستیم، بازنشسته شدیم، کسی اصلا" توجهی به ما نمی کند، یواش یواش کوچک می شویم، هم ابتدای کار، انسان در چهل سالگی، سی سالگی، اینها را می بیند.

می گوید: یک جوانی، از اینکه هویت اش کوچک می شد، شروع کرد به شکایت کردن، گفت: هر چه بیشتر، بهتر، انجام



نمی شود، من می خواهم چیزها را که با آنها هم هویت شوم؛ ولی آنها هم دارند کم می شود، چرا کم می شود؟ زندگی دارد به شما می گوید که: من هستم اینجا، من می خواهم دخالت کنم، می خواهم به تو دسترسی پیدا کنم، تو را از ذهن بکشم بیرون، تو هم حواس ات به بیرون است، می خواهی انباشته کنی و با آنها هم هویت شوی و این درست نیست، تو را به این خاطر من نفرستادم.

خلاصه، این جوان از اینکه سهمش کم شده بود، ناتوان شد، شروع کرد به شکایت کردن.

همه حرف های ما این است که کم است، ما به مرض ,, کم است ,, دچاریم.

اینجا، مولانا خیلی چیز جالبی می گوید، شما این قسمت ها را خواهش می کنم بخوانید، حفظ کنید، هر روز تکرار کنید، ببینید چه می گوید، مراقبه کنید با اینها.

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

آن شبّهش دُر گردد و او یم شود

می گوید: خوشا به حال آن صوفی، یعنی شخص شما، که رزق اش کم می شود، یعنی آن چیزهایی که در بیرون با آنها هم هویت می شود، آنها یکی یکی دارند از بین می روند؛ ولی این، بجای اینکه غمگین شود، توی سرش بزند، دیدید که ما بعداً هم وقتی که پیر می شویم، شصت، هفتاد سالگی، یواش یواش، می بینیم که دیگر ضعف بر ما مستولی شده، آن کارها را نمی توانیم بکنیم، برمی گردیم مقاومت می کنیم، اینجا هم من ذهنی ما را ول نمی کند، برمی گردیم به حافظه مان می گوئیم: ,, در بیست سالگی شاگرد اول بودم، در بیست و پنج سالگی قهرمان کشتی بودم، در سی سالگی ... ,, به حافظه همه اش برمی گردم، نمی خواهد بفهمد که زندگی می خواهد تو را از ذهن بکشد بیرون، این حرف ها را نزن، ول کن این ذهن را.

می گوید خوشا بحال شما آن صوفی که رزق شما کم می شود و این من ذهنی که مثل یک سنگ سیاه است، مثل شبّه، شبّه یعنی سنگ سیاه، مفرغ، هیچی، دُرّ شود و او دریا شود، یم یعنی دریا.

پس، اگر شما اجازه دهید یواش یواش که این من ذهنی، با آن چیزهای مهمی که هم هویت شده اید و توی ذهن است؛ و همه توهم است، اینها را یکی یکی زندگی دارد می گیرد و بعضی هایش را هم گرفته، خُب بقیه اش را هم شما بیندازید دور، این مفرغ شما تبدیل به دُرّ می شود و این دریا، زیر فکرهایتان باز می شود این فضا.

زان چرای خاص هر که آگاه شد

او سزای قرب و اجری'گاه شد

چرا یعنی سهمیه. می گوید که: از آن جیره، از آن جیره خاص، جیره خاص همان شادی ست که از تجربه این وحدت؛ و عبور زندگی و انرژی، در شما بوجود می آید، یعنی این لحظه به شما شادی را دست اول حس می کنید و این جیره را می گیرید، این جیره خاصی ست که از خدا می آید، این فرق دارد با اینکه شما در ذهن تان معتقد باشید ,, بله، خدا هست و من معتقدم و یک سری کارها در این جهان می کنم و اینها را هم خدا گفته بکنید و من هم دارم می کنم ,, اینها همه ذهنی ست و فرق دارد با اینکه شما در ذهن تان بمانید، هشیاری جسمی داشته باشید، یک سری کارها هم انجام دهید و اینها را هم به حساب این بگذارید که لحظه به لحظه شما خدا را تجربه می کنید و انرژی از شما عبور می کند و شما تسلیم



هستید، این همان جرای خاص، جیره خاص است.

می گوید هر کسی که از این جیره خاص آگاه شود، او شایسته قرب را دارد، در این صورت یعنی با خدا یکی شده خلاصه، اجرای گاه شده، یعنی خلاصه منشاء فیض شده، منشاء برکت شده.

پس شما که این فضا را زیر فکرها تان باز کنید، یم شوید، دریا شوید، در آن فضا که هر چه وسیع تر می شود این "من" کوچکتر می شود، کوچکتر می شود، کوچکتر می شود، هیچ حس وجودی در ذهن نمی ماند، شما تماما" از ذهن زائیده شدید؛ و شما اجرای گاه شدید، شما منبع تمام امکانات شدید، شما با زندگی یکی شدی.

پس شما پس از آن می توانید برکت زندگی را به جهان بیاورید، هشیاری تیز شما روی هر کس بنشیند، زندگی را در آنها می بیند، از جنس زندگی شده اید، از جنس همان هشیاری شده اید که قبل از به این جهان آمدن بودید، این دفعه هشیارانه، روی ذات خودتان قائم هستید، اصلا" به این جهان نگاه نمی کنید، دور مُردار های این جهان نمی گردید، حساب کتاب نمی کنید که من این چیزها را دارم؛ یا ندارم، برای اینکه اینها گیرک های شما نیستند. اجرای گاه شدید.

زان جرای روح چون نقصان شود

جاننش از نقصان آن لرزان شود

مولانا می گوید این مکانیسم خودکنترل، روی شما گذاشته شده، چطوری؟

شما حول محورهای مادی بیرونی می گردید، حول یار نمی گردید، درد ایجاد می شود. درد، سبب می شود که شما از خودتان بپرسید که چرا من درد می کشم؟، می کشاند به زور شما را که تأمل کنید در احوال تان، وقتی تأمل می کنید، می آید مولانا می خوانید، مولانا به شما می گوید برای اینکه شما حول محور مُردار می گردید، شما دنبال چیزی در آینده هستید، شما در زمان، هستید.

در اینجا هم همینطور است، می گوید: آن درد، شما را می کشاند که بیایید حول محور یار بگردید؛ ولی آمدید حول محور یار بگردید، الان یک مکانیسم دیگری ست، برای اینکه همین که این می گوید این شادی، این غذا، یک ذره کم شود، شما متوجه می شوید، آن جیره، جیره روح است، اگر کم شود چه می شود؟، جان شما از اینکه این جیره دارد کم می شود، لرزان می شود، شما می خواهید چه بشود، این یک مکانیسم است؛ ولی به شرطی که شما به این، زنده شوید، همینکه جیره شما کم می شود، جیره شادی و آرامش که از درون شما می آمد بالا کم می شود، فوراً" می فهمید که حال تان خراب شده، می فهمید که یک اشتباه کرده اید، اشتباه تان این بوده که رفتید حول یک محور بیرونی چرخیده اید، واکنش نشان داده اید.

پس بدانند که خطایی رفته است

که سَمَن زار رضا آشفته است

پس این مکانیسم، خودکار در ما هست، وقتی که خودمان را از ذهن می زایانیم، روی پای حضور قائم می شویم، فضا را زیر فکرها مان باز می کنیم، این فضا مثل دریاست، به وسعت اقیانوس است، بی نهایت است، همینکه یک ذره این کوچک شود، ما متوجه می شویم و می فهمیم اشتباه کرده ایم، اشتباه مان چیست، اشتباه مان این است که حول محور بیرونی چرخیده ایم، پنج دقیقه، ده دقیقه، حال مان خراب می شود.



که سمن زار رضا آشفته است.

شما این لحظه، یک دفعه، با اتفاق این لحظه شروع می کنید به ستیزه، می گوئید "این چیه!،، اعتراض می کنید، راضی نیستید، نه تسلیم هستید، نه راضی هستید، چه می شود؟، این فضا جمع شد.، چه شد!، آن آرامش، آن شادی چه شد؟!،، می فهمید، می فهمید اشتباه کرده اید، فوراً" برمی گردید اشتباه تان را تصحیح می کنید. فوراً" متوجه می شوید که یک چیزی در بیرون، مهم تر از این محور حالا اسمش را بگذار خدا شده، محور زندگی شده، یک چند دقیقه رفته اید حول آن می گردید، فوراً" برمی گردید حول این، می گردید، برای اینکه سمن زار رضا، سمن زار یعنی یاسمن زار، یعنی گلزار رضا. پس رضا، اینکه شما از این لحظه راضی هستید، این گلزار سمن زار رضاست، کی راضی می شود؟، شما، نه اینکه خدا راضی می شود، شما وقتی راضی می شوید، خدا هم راضی می شود، شما وقتی ناراحتید، مثل اینکه خدا ناراحت است، شما راضی می شوید.

پس می بینید که عمل تسلیم شده خیلی مهم است، پذیرش این لحظه مهم است، پذیرش و رضا در این لحظه خیلی مهم است، اینها را هم می گوئیم چه می فهمیم؟، پایین هم خواهیم خواند که با این کار ما از علت ها می آیم بیرون. علت، محور بیرونی ست، ما یک جایی، متوجه می شویم این را. این قانون فیزیک است که واقعا" من از جنس موج هستم، از جنس نور هستم، من از جنس زندگی هستم، اصلاً" عملاً" هم درون من خالی ست، این فضایی که در درون من، آن زندگی که من را به حرکت در می آورد، به رقص در می آورد، تمام دستگاه هایی که فیزیولوژی مرا تنظیم می کند، مثل گردش خون، مثل غده ها، مثل اعصاب، همه اینها را "هشیاری" اداره می کند، این فضا اداره می کند، این فضا، هم زندگی ست و هم من هستم، من می توانم تبدیل به آن، شوم و آن، وسعت اش بی نهایت است، من از آن جنس می توانم بشوم؛ و من با عقل جسمی خودم که فقط جسم را می شناسد، من توهم می بینم، من نمی خواهم آن را چیره کنم به عقل زندگی.

### همچنانک آن شخص از نقصان کِشت

#### رُقعهُ سوی صاحبِ خرمنِ نبشت

ما چکار می کنیم؟، حالا راجع به آن جوان صحبت می کند، این مثنوی را ممکن است قبلاً" هم خوانده باشیم برایتان، - می گوید: آن جوان، از اینکه رزق، روزی به او کم رسیده بوده، در اینجا روزی، همین هم هویت شدگی هاست، ما که در ذهن هستیم می گوئیم خدایا به من خیلی چیزها بده که با آنها هم هویت شوم، که بزرگ جلوه کنم، مردم به من احترام بگذارند، مردم بگویند شما آدم حسابی هستید، من رئیس شوم، من همه را کنترل کنم، به من اینها را بده. خُب پس من می خواهم، خُب نمی دهد، وقتی نمی دهد کم می شود، که همیشه کم است، هر چقدر هم بدهد کم است، در اینصورت من شکایت می نویسم، رُقعهُ یعنی نامه، نامه می نویسم به کی؟، به صاحب خرمن که خداست. این لحظه چکار می کنیم ما؟، نامه می نویسیم، نامه را درست است که روی کاغذ نمی نویسیم، به ذهن مان که می گوئیم، به ذهن ما الآن چه می گذرد؟، ما مرض نقصان داریم، مرض حس کمبود داریم، کم است، ذهن همین است دیگر!.

ذهن مرض کمبود دارد، نقصان دارد، دارد همین را می گوید دیگر!، نامه، در ذهن مان می نویسیم، این دفعه، اینجا می گوئیم کم است، چه جوری می گوئیم کم است؟، با شکایت، با اوقات تلخی، با مقایسه، چرا او دارد من ندارم، با درد، اینها



چیست؟، اینها رُقعہ به سوی خداست.

رُقعہ‌اش بردند پیش میر داد

خواند او رُقعہ جوابی وا نداد

نامه شما را می فرستند پیش خدا، قاصد می برد می دهد، نامه رسان، پستی می برد می دهد، به کی؟ به میر داد، امیر عدل، پادشاه جهان، خدا. هر لحظه که شما شکایت می کنید، یعنی این لحظه او می شنود، نامه را می دهند به او، یعنی تا شما می دهید، او نامه را می گیرد، نامه را می خواند ولی جوابی نمی دهد، شما می گوید نامه به دستش نرسیده.

نه، این لحظه که شکایت می کنی، او می گیرد، اصلاً" او توست، تو او هستی، تو شکایت می کنی، تو می شنوی، شکایت نکن.

همه اش داریم می گویم که آن مار است، مار روی گنج خوابیده، تا شما بروید، حمله می کند، همه اینها حملات مار است که وقتی کم می شود، شما ناراحت می شوید.

گفت او را نیست الا درد لوت

پس جواب احمق اولیتر سکوت

یعنی خدا می گوید که: او فقط درد غذا دارد، لوت یعنی غذا، درد نان دارد، درد چیزها را دارد و چون: احمق است، جوابش سکوت است.

برای اینکه این جوان شکایت می کند، می گوید پستی نبرد نامه مرا به خدا بدهد؛ یا بالاخره دادند دست دربان، آنها حسودند، نبردند به شاه بدهند، خلاصه نرسید دستش، وگرنه، شما می گوید، من می گویم که: اگر خدا می دانست که من واقعا" می خواهم چیزها را انباشته کنم و با اینها هم هویت شوم، اینها را می داد به من، نشنیده. ولی نامه را خدا گرفته و گفته تو احمقی و جوابت هم سکوت است. گفته:

نیستش درد فراق و وصل هیچ

بند فرعست او نجوید اصل هیچ

این اصلاً" درد فراق ندارد، یعنی شما که در ذهن زندانی هستید، اینهمه درد می کشید، آیا حس می کنید که این، درد فراق است؟، که شما باید به وصل برسید، وارد فضای یکتایی شوید، با زندگی یکی شوید، این ذهن جای توهم و درد است، آیا اینها را می دانید؟، می گوید یک کسی همینطور راست راست راه برود، بگوید هر چه بیشتر، بهتر، کاری هم ندارد به زندگی و ضربان بیرون رونده زندگی و زندگی می خواهد برکاتش را از شما به جهان پخش کند و شما اصلاً" برای چه آمده اید و فکر کنید که همه اش انباشته کنید، به مردم نشان دهید، پز دهید.

می گوید این، این چیزها هالی اش نمی شود، در بند فرع است، دنبال اصل نیست، اصل این است که ما روی ذات مان قائم شویم، از ذهن زائیده شویم.

احمقست و مرده ما و منی

کز غم فرعش فراغ اصل نی.



این آدم احمق است و مرده، ما، و، من، ی ست. ما یک من داریم، یک ما داریم، من ما یک قسمت، من، دارد، یک قسمت اش از، ما، می آید. ما، از کجا می آید؟، از همان باورهایی که با جمع شریک هستیم، همه چیزهایی که با جمع شریک هستیم، ما از آنجا، حس هویت می گیریم.

اتفاقاً، ما، پارامتر خیلی مهمی ست که بعضی موقع ها نمی گذارد ما از ذهن زائیده شویم، ما می گوئیم: مردم چه می گویند؟!، گروه بفهمد چه می گوید!، سازمان ما بفهمد چه می گوید!، فامیل های ما بفهمند چه می گویند!، من اگر بله نگویم، کارهای قبلی آنها را تأیید نکنم، به من چه می گویند، مرا طرد می کنند.

این، ما، ست. من، هم که بلا ماشاءالله، با باورهای شخصی ام هم هویت شدم، با جسم هم هویت شدم، با پول بانک ام هم هویت شدم، با بچه هایم هم هویت شدم، با همسر هم هویت شدم، اینها مال من، شخصی من است و یک قسمت اش هم از ما، می آید.

می گوید: این احمق، مرده، ما، و، من، ی ست، اینقدر غم فرع را دارد که اصلاً به فکر فراق از اصل نیست!.

ما به فکر آرامش زندگی هستیم؟، نه، ما می خواهیم آن، ما، و، من، ی را حفظ کنیم.

پس، در این قصه، آن مار را توضیح داد و مکانیسم گذاشته شده روی ما را مولانا، تعریف کرد، گفت زندگی می آید اینها را کوچک می کند، خوشا به حال آن صوفی که اعتراض نمی کند، اگر اعتراض کند بگوید کم است، شکایت کند، شکایت اش را خدا می شنود، می گوید تو احمقی، شکایت بکنی بدتر می شود، دردت را بیشتر کنی، دردت بیشتر می شود.

قانون جذب هم همین را می گوید، شما این لحظه، اگر از جنس هشیاری حضور باشید، به سوی چه حرکت می کنید؟، هشیاری حضور، هشیاری خدایی، به سوی خدا. اگر از جنس جسم شوید، به سوی چه حرکت می کنید؟، به سوی جسم، به سوی جسم، به سوی ما، من، اگر این لحظه، از جنس درد هستید، دارید چکار می کنید؟، درد را زیاد می کنید.

شما شکایت می کنید، می رنجید، چه را زیاد می کنید؟، درد را زیاد می کنید، از جنس دردید درد را زیاد می کنید، داریم اینها را می بینیم، اینها را می فهمیم، این کارها را نمی کنیم.

یک مثنوی کوتاه هم برایتان می خوانم تند تند، این مثنوی از بیت ۳۵۶۶ شروع می شود، مولانا در این قسمت می خواهد به ما بگوید که تاریکی و غفلت از من ذهنی ست و توجه به اینکه ما بگوئیم بجای اینکه این مکانیسم خدایی دارد ما را اداره می کند که می خواهد از ذهن بزایاند و ما داریم مقاومت می کنیم، درد می کشیم، ما دردها را نسبت می دهیم به عوامل بیرونی، به علت.

یک مطلب مهم این است که شما به یک صورتی، حداقل در حد باور، این را قبول کنید که علت دردهای شما، عوامل بیرونی نیستند، بلکه من ذهنی شماست؛ و من ذهنی شما هم به این علت درد می دهد که محاصره شده با یک فضایی که اصطلاحاً بگوئیم خدا نامیده می شود و این خدا؛ یا زندگی، دارد روی شما کار می کند. شما نگوئید من کی هستم، حالا روی من، من خانه ام گوشه ای قائم شدم، حالا کسی مرا نمی بیند، اینطور چیزی نیست، زندگی از درون، به شما نفوذ کرده.

درون شما همه اش زندگی ست، شما با قائم شدن، اولاً اینطوری که صحبت می کنیم قائم نمی شویم، ثانیاً هم می فهمیم که ما از جنس زندگی هستیم، خدا هستیم، به خودمان احترام مان زیاد می شود، ما لازم نیست که کارهای بد را نکنیم





برای اینکه مردم می بینند، اگر نبینند می کنیم، اگر ببینند نمی کنیم، " نه، شما اگر بدانید که زندگی، خدا، از درون نفوذ کرده و همه اش شما آن هستید و اگر ... گفت: خطا کنی سمن زار رضا و خشنودی و شادی به هم می خورد، آشفته می شود، شما چکار می کنید؟"، شما می گوئید باز هم قایم شوم هر کاری دل ام می خواهد بکنم؟!، نه، نمی گوئید، نمی گوئید شما، برای اینکه می گوئید این نیرو، از درون در من نفوذ کرده، چیز بیرونی وجود ندارد؛ ولی این اشکال را ما داریم که مولانا الآن چندین جلسه ست که به ما می گوید شما، به علت های بیرونی توجه نکنید، علت های بیرونی، آنکه ذهن شما نشان می دهد، آن نیست، بلکه یک عامل دیگری ست که از درون نفوذ کرده می خواهد شما را بکشد بیرون از ذهن. امروز هم مولانا می گوید که: هر کسی که از رحم دوم زاده شود، پا روی علت می گذارد و نمی گوید علت هاست که این مصیبت های مرا بوجود آورده، بلکه می گوید یک عامل دیگری وجود دارد که از درون من، دارد کار می کند، الآن هم شما احترام تان به خودتان زیادتر می شود، هم اعتمادتان به خودتان زیادتر می شود؛ و هم شاید از بعضی چیزها هم پرهیز کنید بخاطر اینکه بگوئید که من تا حالا می ترسیدم مردم ببینند آبرویم برود، الآن می فهمم که تا بخواهم یک خلاقی در درون بکنم، این چمنزار رضا، گلزار رضا به هم می ریزد، یعنی شادی من از بین می رود.

پس، من پرهیز را بخاطر مردم نمی کنم، اصلاً" با مردم چکار دارم، من خودم روی خودم کار می کنم، مولانا به من اینطوری گفته، گفته اگر شما این کارها را بکنید، کارها واضح است، هم هویت شدگی، درد، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی، گلزار رضا را آشفته می کند، شما حالا چکار می خواهید بکنید؟

یا احترام به خودت می گذاری، احترام به خدائیت ات می گذاری، اعتماد به خودت می کنی و قبول می کنی که علت بیرونی اصل نیست، بلکه از درون این اتفاقات می افتد، مثل اینکه بگوئیم خدا دارد اینها را درست می کند برای تو. ما قبول نداریم، نمی توانیم قبول کنیم، مولانا این را می خواهد بگوید امروز.

امروز می خواهد بگوید که این تاریکی برای این است که ما روی زمین هستیم، از زمین برویم بالا روی آسمان، دائماً" خورشید می تابد؛ ولی وقتی روی زمین هستیم، تاریکی و سایه بوجود می آید؛ ولی خورشید دائماً" کار می کند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶۶

غفلت از تن بود چون تن روح شد

ببند او اسرار را بی هیچ بُد

امروز هم مولانا گفت که: من هشیاری هستم، اگر هشیاری نیستم، چه بر آسرار می گردم؟

می گوید: غفلت ما، بیخبری ما، این جهل ما، از من ذهنی ست، وقتی تن تبدیل به روح شود، یعنی ما از این ذهن زائیده شویم، اسرار را بدون هیچ بُد، یعنی چاره، ناگزیر، آسرار را می بینیم.

کسی که برود بالای جو زمین، خورشید را می ببند که همیشه می تابد، از جنس خورشید می شود.

چون زمین برخاست از جو فلک

نه شب و نه سایه باشد لی و لک

می گوید اگر این زمین را از جو فلک بردارند، برای اینکه خورشید می تابد دیگر، نه شب می ماند، نه سایه می ماند، لی و لک، برای من و تو. شاید هم مولانا دارد اشاره می کند که نه من می مانم، نه تو.



برای اینکه من جدا و توی جدا، ناشی از این من ذهنی ست، اگر ما از من ذهنی زائیده شویم، ... زمین چیست؟، زمین هم هویت شدگی ست، هم هویت شدگی هم همیشه با فکر هاست، باور هاست و دردها. این، زمین است، ما زمین هستیم الان، اگر این زمین نماند، گفتم دیگر، این زمین، من ذهنی ما، زیرش فضا باز می شود، این فضا، آفتاب معرفت است، دائماً می تابد، سایه ما بیشتر بخاطر من ذهنی ست، پایین بیشتر توضیح می دهد:

هر کجا سایه ست و شب یا سایه

از زمین باشد نه از افلاک و مه

هر جا سایه باشد و شب باشد و سایه گر، از زمین است، نه از افلاک و مه. مه دائماً می تابد، شب است، چرا شب است؟ برای اینکه زمین می گردد، یک طرفش به خورشید است، آنجا آفتاب می تابد، یک طرفش تاریک است برای اینکه می گردد، ذهن ما هم می گردد.

مثال دیگری می زنیم:

دود پیوسته هم از هیزم بود

نه ز آتشیهای مُسْتَنْجِم بود

دود هم از هیزم است؛ و نه از آتش های فروزان.

پس، یک هیزمی را می گذارید توی شَمینه تان، دود می کند، یکی دیگر آن ور شعله ور است، یک انسانی به حضور زنده ست، نورانی ست، یک انسانی من ذهنی دارد، دود می کند. این هیزمی را که شعله ور است می آوریم نزدیک دود، این یکی هم شعله ور می شود. می گوید: هیزمی که دود می کند، دود می کند، درد می کشد برای اینکه خوب نمی سوزد. آن یکی خوب می سوزد، آن یکی شعله ور است. مشخص است.

پس، حالا می فهمیم که وقتی ما به عنوان هشیاری، وارد ذهن شدیم، با ذهن هم هویت شدیم، زمین درست می کنیم، زمین سایه دارد، شب دارد، هم هویت شدگی شب است، جهل است، مولانا می خواهد بگوید که این فضا، زیر فکرهای ما هست!، اصلاً فکر ما، درک ما، در آنجا صورت می گیرد، منتهی ما بستیم، بستیم، اگر ما بیاییم پایین و فضا را باز کنیم و هویت یواش یواش از این ذهن کشیده شود، این من ذهنی نمی ماند که دود دارد می کند و پایین شعله ور است و خوب نور می دهد و این آفتاب معرفت در زیر فکرها باز می شود، دائماً می تابد، اگر در ذهن ما هویت نداشته باشیم، نه دود می کنیم، نه شب بوجود می آید.

بنابراین بالا گفت: از آسرار، ناگزیر، ما آگاه می شویم.

و هم افتد در خطا و در غلط

عقل باشد در اصابتها فقط

می گوید: من ذهنی وهم دارد، هیچی را درست نمی بیند، ما در ذهن می خواهیم و می ترسیم، ذهن می خواهد و می ترسد، هم هویت شده ست، هشیاری جسمی دارد، شب است، بنابراین همه چیز را غلط می بینیم.

ما حتی آن چیزی را هم که بوسیله ذهن مان می گوییم: ,, این ... سبب این ... شده ,, غلط است، فقط می گوید عقل هشیاری حضور است که درست می بیند، در اصابت هاست، وقتی ما هشیاری تیز زندگی مان را، حضور را می اندازیم، چیزهای



جهان بیرون درست دیده می شوند.

هر گرانی و کسل خود از تنست

جان ز خفت جمله در پریدنست

می گوید: هر کسلی، هر تنبلی، هر کاهلی، هر سستی، هر بیحالی و هر گران ی، از من ذهنی ست.

اگر شما بیحال اید، حوصله ندارید، گم اید، گیج اید، پس در ذهن هستید؛ اما جان سبکی، جان سبک است. خفت، سبکی، همیشه در حال پریدن است. حضور در حال پریدن است. من ذهنی کسل، بیچاره، بیحال است.

روی سرخ از غلبه خونها بود

روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود

باشد از سودا که رو آدهم بود

می گوید که: پزشک ها می گویند که این چهار تا خلط، دارد می گوید فقط علت ها نیستند، می گوید:

روی آدم سرخ است، از غلبه خون است، این چهار تا خلط را می گوید. روی آدم زرد است، از جنبش صفراست. روی

آدم سفید است، از قوت بلغم است؛ و از سودا هم روی آدم تیره ست. پزشک ها اینطوری می گویند، پزشک های قدیمی.

می گوید: پس اثر زندگی کو؟!، اگر شما بگویید تمام اتفاقاتی که برای من می افتد و این بیحالی من ناشی این ... علت

است، این ... علت اش این ... است، یعنی شما به بیرون نگاه می کنید.

مولانا در این مثنوی کوتاه می خواهد به ما بگوید که یک عاملی را همیشه ما بوسیله پرده علت ها، بیرون می گذاریم و

آن، عامل زندگی ست. عامل خداست که 99,999% وجود ما را تسخیر کرده ولی ما هنوز به علت های بیرونی توجه

داریم، می گوید دکتر ها اینطوری می گویند.

در حقیقت خالق آثار اوست

لیک جز علت نبیند اهل پوست

بله، می گوید: در حقیقت، خالق آثار، اوست!، یعنی خداست؛ اما مردم که اهل پوست هستند، اهل قشر هستند، اهل ذهن

هستند و در ذهن زندگی می کنند و هشیاری جسمی دارند، فقط علت ها را می بینند!

حالا شما اینجا چه می فهمید؟

شما می گویند: ,, من الآن درد دارم، گرفتارم، علت اش دخترم است، پسر من است، علت اش شوهرم است، خانم است،

علت اش فامیل ام است، رئیس ... ,,، " اینها درست نیست ". ولی شما ممکن است قبول نکنید.

برای همین، اینها را می خوانیم:

در حقیقت، خالق آثار، اوست

لیک جز علت نبیند اهل پوست. اهل ذهن، فقط عامل این جهانی را می بیند، شما عامل بدبختی، عامل ناخشنودی، عامل...

بعضی ها می گویند: ,, من بدبخت ام، من دردمندم، اگر اینهمه درد دارم، فلان کس کرده، اگر او نبود، ... ,,، " مخصوصاً"،

این مار، درد من ذهنی، وارد روابط می شود "



یک زن و شوهر جوان، بسیار هم بیگانه، با هزار امید می خواهند با هم زندگی شروع کنند، این من ذهنی، این مار، این درد، وارد می شود، وارد رابطه می شود، شروع می کند. این مکانیسم زندگی ست، می دانید چه می گوید به شما؟ دارد می گوید که: این، نگاهی که تو به همسرت می کنی، که به تو هویت خواهد داد، زندگی خواهد داد؛ و این جسم است و تو هم جسم هستی، این، درست نیست. درد این را می گوید؛ ولی ما که متوجه نمی شویم!؛ ولی درد را اجرا می کنیم، ما دعوا می کنیم، ما اوقات تلخی می کنیم، این درد من ذهنی ست.

آیا این دردی که توی روابط ماها هست، بین زن و شوهرها هست، این را علت ها ایجاد می کنند یا خدا ایجاد می کند؟ می گوید: اهل پوست می گویند که علت هاست.

علت شما، بعنوان مرد، خانم تان است، علت خانم تان هم آقاست؛ یا عوامل دیگر بیرونی ست، " آنطوری نیست "

مغز کو از پوستها آواره نیست

از طبیب و علت او را چاره نیست

مغز، یعنی عقل. عقلی که از پوست ها جدا نشده، یعنی اگر ما هنوز توی ذهن هستیم: از طبیب و علت او را چاره نیست.

ما مریض می شویم، در اینکه ما مریض خواهیم شد و درد ایجاد خواهیم کرد، هیچ اصلاً " بحثی نیست، گفتم، علت نقصان داریم، علت کمبود داریم ما، ما کم هستیم، من ذهنی برای اینکه کم است، من ذهنی که ریشه ندارد، به زندگی که وصل نیست، دائماً " نگران است، بی هویت است، مثل ابر است، هی می خواهد ابرهای دیگر را به خودش بچسباند بگوید من بزرگ هستم، در حالتی که ما ریشه داریم، اصل ما ریشه دارد، ما باید مریض شویم، مریضی مان را بیندازیم گردن این و آن، که: " فلانی باعث شده " و دنبال طبیب بگردیم و طبیب ها همه این جهانی هستند، در حالیکه در غزل می گوید ما درمان در ذهن، فقط جالینوس را می خواهد، جالینوس همین خداست، جالینوس. توی غزل هست، بخوانیم:

نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم

نمی بینی که مخمورم که بر خمّار می گردم؟

تو نمی دانی من مریض ام، که دنبال جالینوس هستم؟

بله، مریضی ما را فقط او می تواند معالج کند، در حالتی که ما دنبال علت ها می گردیم، ما می گوئیم: " اگر این علت، این علت، این علت، از بین برود، مریضی ما هم از بین می رود "، " مریضی ما یک مریضی دیگری ست ".

مریضی نقصان است، مریضی کمبود است، با اضافه کردن درست نمی شود، با هم هویت شدن بیشتر درست نمی شود، طبیب های بیرونی نمی توانند درست کنند، تا شما از اینجا زائیده نشوید، وارد فضای یکتایی نشوید، روی زندگی قائم نشوید خدائیت تان را بشناسید، درست نمی شود، دردها از بین نمی رود.

این بیتی که الآن می خوانم، شما خواهش می کنم روی آن توجه کنید:

چون دوم بار آدمی زاده بزاد

پای خود بر فرق علتها نهاد

وقتی ما دومین بار زاده می شویم از مادر دوم مان که ذهن است، ما پایمان را روی علت ها می گذاریم.



پایمان را روی علت ها می گذاریم یعنی چه؟، یعنی می گوئیم علت های بیرونی نیستند، علت های بیرونی را ذهن نشان می دهد. ما فکر می کنیم آبادانی این جهان، دست آدم هاست که مثلاً " اگر این آدم را برداریم این ... را بگذاریم، آبادان می شویم، " نه، آن انرژی باید وارد این جهان شود، برکت زندگی از طریق آدم های هشیار به زندگی، باید وارد این جهان شود، وارد یک مملکتی شود، وارد یک جامعه شود، وارد یک شهر شود، وارد یک خانه شود، وارد یک خانه شود ".

اصلاً " بگیرد خانه، زن و شوهر هر دو باید با هم همکاری کنند، به هشیاری حضور زنده شوند، برکت زندگی از طریق اینها وارد خانواده شود، در اینجا عشق بوجود بیاید، بچه های پُر برکتی، بچه های سالمی تربیت شود، تا زمانی که هر کدام " من " دارند، " ما " هست، درد هست، به همدیگر درد می دهند و اینجا درد بوجود می آید، درست نمی شود؛ و هر کدام از اینها چون " من " دارند، چون در پرده ذهن هستند، علت را یک چیز بیرونی می گویند، من می گویم تو کردی، تو می گویی من کردم، خودش را مسئول نمی داند، ولی وقتی پا روی علت گذاشتی، یعنی چه؟، علت 0 . علت نیست. علت نیست، یک وضعیت دیگری ست اصلاً".

علت اولی نباشد دین او

علت جزوی ندارد کین او

شما اصلاً " این علت اولی را اینطوری معنی کنید: علت اولی، بگیرد بهترین علتی که به نظرتان می رسد. گرفتاری های شما را کی ایجاد کرده؟، من مطمئنم شما علت دارید! . بزرگترین علت، مهمترین علتی که بنظر شما، گرفتاری های شما را ایجاد کرده چیست؟، " ها ... آن، نیست! ".

این دین شماست؟، نه، آن باعث نشده، دارد همین را می گوید!، می دانید چه باعث شده؟

اینکه تو توی ذهن می خواهی بمانی، نمی خواهی از ذهن زاده شوی، آن باعث شده، آن مکانیسمی که در درون تو کار گذاشته شده، تا زمانی که تو می خواهی با هشیاری جسمی به جهان نگاه کنی، انباشته کنی و از آنها هویت بگیری، درست نخواهی شد و برای گرفتاری هایت هم همیشه علت اولی داری، بهترین علت را داری.

حالا اگر شما ...، علت جزوی هم، کین تو را ندارد، برای اینکه شما واقعا " علت های معمولی که ما داریم که می گوئیم: " این ... سبب این ... می شود، این ... سبب این ... می شود "، ما گردن آنها می گذاریم، آنها به ما کین پیدا می کنند، هر کدام از اینها به ما دشمنی می کنند و ما در توهم باقی می مانیم، ما ضربه می خوریم.

شما، اینکه می گوئید من مسئول نیستم، من نمی خواهم این چیزها را بفهمم، من فقط می دانم فلانی همه مشکلات مرا بوجود آورده، شما حالا حالا باید درد بکشید، برای اینکه تمام آن علت ها، نسبت به او، کین دارند برای اینکه گردن آنها می اندازید. بیخود گردن آنها می اندازید، نیست اینطوری!.

به اندازه ای که گردن آنها می اندازی، درد خواهی کشید و توی خواب خواهی بود و این، مقرون و نزدیک به واقعیت نیست و این توهم است، هر چه بیشتر در خواب توهم هستی، بیشتر درد می کشی، بیشتر گم می شوی.

چه جوری می خواهی راحت را پیدا کنی؟، نمی توانی، هی توهم ات زیاد می شود، دردت زیاد می شود، توهم زیاد می شود، دردت زیاد می شود، تن ات مریض می شود، بدتر گیج می شوی، دیگر نمی توانی راحت را پیدا کنی.



خُب می گوید اینها:

می‌پرد چون آفتاب اندر افق  
با عروس صدق و صورت چون تُثُق

آدم هایی که از ذهن زاده شده اند، اینها مثل آفتاب در افق هستند و همیشه با عروس صدق، عروس راستی، یعنی دروغی در کارشان نیست، یکی از اشکالات من ذهنی جسمی، دروغین بودن و دروغ گفتن است، اصلاً "من ذهنی دروغین است و حرف هایش هم دروغ است، می گوید اینها با عروس راستی و صدق زندگی می کنند؛ و صورت شان منتهی پرده ست، صورت شان شبیه ماست؟، ما نمی بینیم؛ ولی در اصل اینها خورشید هستند، بعد می گوید، نه، اینطور هم نیست:

بلک بیرون از افق وز چرخها  
بی مکان باشد چو ارواح و نُهی

بلکه اینها، از افق و چرخ هم بیرون زده اند، یعنی خارج از زمان و مکان هستند. راست هم هست، وقتی فضای زیر فکرها تان را باز می کنید، این فضا مثل خورشید است؛ اما در فضای مادی نیست، در آسمان مادی نیست، در آسمان درون است، آن آسمان، با خدا یکی ست، بی مکان باشد مانند ارواح و نُهی، یعنی عقل ها.

بل عقول ماست سایه‌های او  
می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

می گوید: این انسان، که از ذهن زاده شده، مثل خورشید می درخشد و عقل های ما سایه اوست، برای اینکه هر چیزی که ما از او می بینیم، هر موقع که ما مقاومت می کنیم، سایه می اندازیم، یعنی آن چیزی که ما در عقل، توی ذهن مان درک می کنیم، سایه های اوست؛ و مثل سایه در پای او افتادیم.

مُجَنِّه هر گه که باشد نص‌شناس  
اندر آن صورت نیندیشد قیاس

مجتهد، شما را دارد می گوید، اگر انسان نص شناس باشد، نص همان زندگی ست، حضور است، هشیاری ست، اگر از جنس هشیاری باشد، در این صورت از جنس زندگی باشد، زندگی می بیند، به قیاس، قیاس مال ذهن است، دست نمی زند، اگر شما از جنس زندگی باشید، در دیگران زندگی می بینید، نص شناس هستید. نص در اینجا یعنی زندگی، هشیاری، اگر آنطوری باشد، در وضعیت ها، قیاس نمی اندیشید، هر چه که پیش می آید، امروز هم در غزل داریم، یعنی در هیچ صورتی، در هیچ فرمی، به قیاس نمی پردازید برای اینکه می بینید همه انسانها از جنس زندگی هستند، از جنس همین نص هستند، هیچ صورتی نیست که از جنس زندگی نباشد؛ اما اگر در صورتی، نص را پیدا نکند:

چون نیابد نص اندر صورتی  
از قیاس آنجا نماید عبرتی.

مولانا هم همین کار را می کند. می گوید که: اگر ...، خُب اگر شما از جنس زندگی باشید، من هم از جنس زندگی باشم، زندگی با همدیگر حرف می زند، بمحض اینکه شما خودتان را بیان می کنید، من آن پیغام را می گیرم؛ ولی اگر شما در



من نص را پیدا نکنید، همه اش ذهن پیدا کنید و „ من „ پیدا کنید، در اینصورت می روید به قیاس، بلکه بوسیله قیاس و ذهن و چیزهای ذهنی، یک چیزی را به من شما درس بدهید، نماید عبرتی، یعنی یک آموزشی، درسی به شما بدهد. مولانا دارد کار خودش را می گوید. می گوید من این چیزهایی که می گویم، از جنس نص است، از جنس زندگی است، در شما زندگی را بیدار می کند؛ ولی به زبان ذهن هم، برای کسی که فقط از جنس من ذهنی است، یک توضیحاتی می دهم، یک قیاساتی می کنم، بلکه آن قیاسات مفید بیفتد.

اتفاقاً" معنی اش این است که: ببینید، در تمام صورت ها، مثل اینکه شما در داخل خانه تان، خانم، آقا، دارند حرف می زنند، رفتار می کنند، بچه های ما هم نشسته اند، این بچه ها، آنتن های مخفی دارند، فقط به حرف نیست که، به قیاس نیست که، به ذهن نیست که، ما انسانها راههای دیگری هم برای دریافت پیغام داریم، راههای زندگی است آن.

آن بچه هایی که نشسته اند، آنها با آنتن های مخفی شان هم انرژی را می گیرند؛ و انرژی منفی را که از راه قیاس می آید، از راه ذهن می آید، از راه من ذهنی می آید، می گیرند، عشق را هم می گیرند، بی ذهنی را هم می گیرند، زنده بودن زندگی و عشق را هم در پدر و مادرشان هم می بینند و می گیرند، اصلاً" لازم نیست بگویند، آنها با آنتن های مخفی شان می گیرند، البته درد هم می گیرند متأسفانه. قیام هم بکنیم می گیرند، با همان آنتن های مخفی، برای همین می گوید که اگر مجتهد، نص شناس باشد، مجتهد شما هستید، باغبان، کسی که هم خودش را راهنمایی می کند، هم دیگران را، در این صورت، زندگی را در انسانها می بیند، زندگی را تشویق می کند، آن قانون فیزیک یادتان هست؟

گفت: مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند. پس شما اگر نص شناس باشید، از جنس زندگی باشید، همان نص را، همان زندگی را در دیگران تشویق می کنید، بیدار می کنید؛ ولی از جنس قیاس باشید، قیاس یعنی مقایسه، مقایسه یعنی ذهن، یعنی جسم، از جنس جسم باشید، جسمیت را در او تشویق می کنید.

ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه

فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردهم

بوتیمار، یک مرغ دریایی است، منتهی اشکال اش این است که با آن منقار بلندش، کنار اقیانوس می نشیند و اقیانوس بی نهایت را نگاه می کند و غم این را می خورد که آب اقیانوس ممکن است تمام شود، بنابراین آب اقیانوس را نمی خورد؛ و مولانا می گوید: من، به عنوان انسان، ذاتاً" غصه دانه ندارم، غصه دانه را مرغ خانه دارد، همین مرغ های معمولی که توی خانه زندگی می کنند. مرغابی، که ما باشیم، ما مرغ دریا هستیم، ما غصه دانه نداریم، غصه چیزهای بیرونی را نداریم؛ اما یک اشتباهی کردیم، گرچه ذاتاً" مرغابی هستیم؛ اما به اندیشه واهی فرو رفته ایم، به اینکه ما غذایمان دانه است و این، در جهان است و دریا را نگاه می کنیم و چشم مان عوضی می بیند، ما فراوانی خدا را نمی بینیم.

ما این را نمی بینیم که هر چقدر ما شاد باشیم، خدا بیشتر به ما شادی می دهد، هر چقدر آرامش داشته باشیم، باز هم بیشتر می شود، نهایت ندارد، پایین می گوید تا بی نهایت.

خدا از جنس بی نهایت است، ما از جنس بی نهایت هستیم، خدا از جنس ابدیت است، ما از جنس زندگی ابدی هستیم، اتفاقاً" وقتی از ذهن زاده می شویم، متوجه ابدیت خودمان می شویم، همینکه از ذهن زاده شویم، متوجه می شویم که این مرگ، دید به اصطلاح بوتیمار بوده که به اندیشه واهی فرو رفته. ما نمی خواهیم مثل بوتیمار باشیم.



ما نگاه می کنیم با چشم زندگی به جهان، همه چیز فراوان است، این ذهنیت کم یابی، مال من ذهنی ست. هر جا من ذهنی و درد زیاد است، آنجا ذهنیت کم یابی و درد هم وجود دارد؛ و خاصیت خدایی کم است و در نتیجه آنجا مردم توی گرفتاری اند، ممکن است چیزهای زیادی هم در آنجا باشد؛ ولی نمی توانند از آن استفاده کنند، برای اینکه درون شان پر از حس کمبود است و محدودیت و کم یابی ست، اصلاً "حس فراوان بینی و فراوانی، یک خاصیت خدایی ست، گفتم خدا، از جنس بی نهایت است، دو تا تعریف دارد، یکی بی نهایت، یکی ابدیت، همین را تجربه کنیم، تعریف ما هم هست؛ اما بوتیمار که دستش را گذاشته اینطوری نشسته به دریا نگاه می کند، می گوید: "خدا، آب دریا تمام شود من چکار کنم؟"

آب دریا تمام نمی شود، این آب دریا تمام می شود، مال من ذهنی ست، غلط است، شما فراوانی را پیشه کنید، خواهید دید که بیرون فراوانی هست، پول تان زیاد می شود، دوست تان زیاد می شود، همه چیزتان زیاد می شود، با این ذهنیت فراوانی.

نخواهم خانه‌ای در ده نه گاو و گله فربه

ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم

ده، سمبل ذهن است، می گوید: من خانه ای در ذهن نمی خواهم، در این جهان نمی خواهم، شما می خواهید از ذهن بیایید بیرون، نمی خواهید در ذهن زندگی کنید، یک گاو فربه هم نمی خواهید، گاو همین من ذهنی ست، ما نمی خواهیم گاو مان را خیلی بزرگ کنیم و چاق کنیم و به همه نشان دهیم: "عجب گاوی دارم!"؛ و گله هم نمی خواهیم، چون بمحض اینکه یکی چاق شود، کلی گله پیدا می کند، یک سری گاوهای دیگر، همراه آن، پشت سر آن راه می افتند، می گوید من آن را هم نمی خواهم، مولانا دارد می گوید، برای چه می گوید؟

می گوید ما را هشیار کند به اینکه: همینکه ما بخوایم خودمان را از ذهن بزایانیم و دور یار بگردیم، هزار تا گرفتاری پیدا می کنیم، مردم می افتند دنبال ما، می خواهند تقلید کنند، چیز بپرسند، می گوئیم نمی دانیم؛ و می گوید:

من نه گاو خودم را می خواهم پروار کنم، چاق کنم، نه گله می خواهم، نه خانه در ده می خواهم، این چیزها را لازم ندارم، اینها مال این جهان است که آدم باید با آن هم هویت شود، اگر هم هویت شود درد ایجاد می کند، گیر می کند و در ذهن می ماند. من کی هستم؟، چکار می کنم؟، من اینجا مست کدخدا هستم، سالار هستم، سالار شاه جهان است، می گوید:

من مست کدخدای این، جهان هستم، دنبال آن می گردم.

شما خانه در ده می خواهید؟، شما به خودتان نگاه کنید.

- من می خواهم در ذهن، خانه داشته باشم؟، می خواهم گاو پروار داشته باشم؟، من ذهنی پروار به چه درد من می خورد؟ اگر خیلی بزرگ شوم که مردم دنبال من بیفتند، بگویند من می خواهم از تو تقلید کنم؛ یا از تو چیز یاد بگیرم، آن موقع چه می شود؟، من گرفتار نمی شوم؟، حتماً می شوم، اینها را در خودمان پیدا می کنیم و می اندازیم دور.

رفیق خضرم و هر دم قدم خضرم را جویان

قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم

می گوید: من رفیق خضرم. خضرم، زندگی جاودانه ست، سمبل جاودانه بودن زندگی ست.





البته خضر اسم یک پیغمبر است که آب حیات را یافت، قصه اش را می دانید، همراه اسکندر، می گویند: اسکندر آب حیات را یافت؛ و خوابش بُرد و نخورد و این را آویزان کرد از درخت (البته قصه ست)، کلاغ آمد و سوراخش کرد؛ اما خضر نوشید، خضر جاودانه شد، بیچاره اسکندر نتوانست. تمثیل است، اسکندر مال من ذهنی ست، کسی که میل دارد در من ذهنی بماند، خضر آن کسی که می خواهد جاودانه شود.

شما با کی رفیق اید؟، با جاودانگی زندگی؟

منتهی، خضر یک خاصیتی دارد، خضر هر جا که پا می گذارد، پایش را که برمی دارد، سبز می شود، یعنی آبادان می شود، می گوید: من دوست خضر هستم، من دنبال آبادانی هستم، من می خواهم پایم را هر جا بگذارم، آبادان شود، چه جوری آبادان می شود؟، وقتی آن برکت، آن انرژی، از شما در این لحظه، وارد فکر و عمل شما شود.

وقتی شما ذوق داشته باشید، حداقل حداقل، عمل تسلیم شده انجام دهید، بگویید من این کار را باید انجام دهم، از کارم هم خوشم نمی آید؛ ولی می پذیرم با رضا و با تسلیم، که این کار را باید انجام دهم؛ ولو اینکه ذهن من خوشش نمی آید؛ ولی راضی ام.

این، یک زمینه آرامش در شما بوجود می آورد، آن زمینه آرامش، "حضور" است، زیر فکر است، آن زمینه، سبزی ایجاد می کند.

پس شما، در این جهان، قدم خضر را جویان هستید؛ و قدم تان بر جا، یعنی الان هشیار به زندگی، سرتان گردان است، سرتان فکرتان است، یعنی با هشیاری تیز توجه زنده تان، دارید در بیرون نقش ها را می آفرینید و این انرژی می ریزد به آنها، قدم بر جا، در این لحظه، با عمق زیاد؛ و سرتان می گردد مثل پرگار.

پای ثابت پرگار یک جاست، شاخه متحرکش می گردد، شما هم مثل پرگار می گردید.

یک بیت دیگر از غزل [۱۴۵۹](#) می گوید:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۹](#)

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم

سرگشته و پابرجا مانده پرگارم.

تا شما عاشق آن یار هستید، تا دور آن می گردید، توجه تان را روی آن گذاشته اید و بر نمی دارید، زیر استرس نیستید برای آفریدن، من ذهنی نمی آفرینید، بنابراین از لحاظ ذهنی بی کارید؛ ولی واقعا" برکارید، کار واقعی را شما می کنید، بی کارم و بر کارم؛ و در این صورت، آن ذهن من ذهنی دیگر کار نمی کند، بلکه ذهن زندگی کار می کند، ذهن خدا کار می کند، پس سرتان می گردد پا بر جا، مثل پرگار می آفرینید، کاملا" واضح است، یعنی اگر بخواهید چیز پر برکتی، نیکی در جهان بیافرینید، باید مثل پرگار، حتما" در این لحظه، هشیار به زندگی باشید، اگر نیستید، اگر واکنش نشان می دهید، همین که گفتم، اگر اهمیت رسیدن به یک خواسته ذهن تان، مهم تر از انجام دادن است، یعنی شما در استرس هستید، استرس از این تولید می شود که انجام دادن در این لحظه، شادی فزا نیست، همه حواس ما آنجاست که باید برسیم، اصلا" اینجا نیستید، شما باید اینجا باشید، در این لحظه، تمام تمرکزتان به کاری باشد که انجام می دهید، این هشیاری حضور در این لحظه ست؛ ولی به سوی آن هدف تان می روید؛ ولی از این انجام دادن هم لذت می برید، شادی فزاست، وقتی این



کم اهمیت می شود، آن بزرگ می شود، استرس تولید می شود. در اینصورت، نتیجه تولیدتان، درد خواهد داشت، بدانید.

نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم

نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم

ما رنجور هستیم، الآن فهمیدیم چرا رنجور هستیم، چرا مریض ایم، رنجور یعنی مریض، جالینوس در ضمن، در ادبیات ما، سمبل بزرگترین دکتر؛ و افلاطون بزرگترین فیلسوف است، اینها سمبلیک است و هر دو هم رمز خداست، زندگی است.

نمی بینی که من مریض ام، که من دارم آن طبیب اصلی را می جویم که غیر از آن نمی توانم!، تا زمانی که ما از ذهن زائیده نشدیم، در ذهن یک هشیاری واکنشی داریم و با آن عمل می کنیم، با آن فکر می کنیم، ما درد خواهیم آفرید. هم به خودمان و هم به دیگران، درد خواهیم داد، این را می دانیم.

می گوید: نمی بینی که من مریض ام و آن دکتر اصلی را می خواهم؟، نمی بینی که من شراب کم خوردم؟، مخمور کسی ست که مثلاً" باید چهار تا گیلان شراب بخورد، حالا ته استکان به او کمی داده اند، یک آدم شرابخوار را تمثیل می زند، ما باید انرژی زنده کننده زندگی را لحظه به لحظه بخوریم، حالا در روز مثلاً" یک ثانیه، به حضور می رسیم، بعضی ها هزار جور مدیتیشن می کنند، تا یک لحظه به حضور می رسند، آن بدر نمی خورد، لحظه به لحظه، این انرژی باید از ما عبور کند و وارد فکر و عمل مان شود و ما هم این لحظه از شادی فضایی او که همین شراب است، باید بخوریم، از آرامش آن باید برخوردار شویم، این فضا را در درون، زیر فکرهایمان باز کنیم و باز نگه داریم، باید از خواب ذهن بیدار شویم، بیدار بمانیم، نه اینکه ببندیم.

الآن بعضی از ما، یک لحظه بیدار می شویم، فضا را باز می کنیم، زود یک کسی می آید چیزی می گوید، ما واکنش نشان می دهیم، بسته می شویم، دیگر بسته می مانیم تا دو ساعت، حالا یک ذره گنج حضور گوش می کنیم، فضا را باز می کنیم، یکی دوباره سرفه می کند، فضا بسته می شود. " نه، ما باید به حالت پایدار...، اینها کار می برد، مثل باغبان باید باشیم، صبر کنیم، باید فضای زیر فکرها باز شود، یعنی بیدار شویم از خواب ذهن، بیدار بمانیم، این اولین منظور همه ست. همه باید اینطوری باشند که مخمور نباشیم، مخمور حوصله ندارد، برای اینکه شراب به او نرسیده، دور شراب فروش می گردم، شراب فروش اصلی خداست، همه ما اینطوری هستیم."

\*

بله، این بیت هم قشنگ است که بدانید جالینوس کیست. می گوید:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۷](#)

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد.

الآن فهمیدیم جالینوس کیست، یک نیایش است، شما می دانید دکتر اصلی کیست و دردهایتان را کی درست می کند، نیایش می کنید: ما توی ذهن ماندیم، شما این جفا را به ما رها کن، این کرم و بزرگی تو بی نهایت است، این روا نمی دارد که به ما جفا کنی. به سوی دردی نظر کن، همان درد ماست، از چیزهای بیرونی از اشخاص بیرونی نمی تواند دوا بگیرد.



واضح است، شما الآن می دانید دکتر کیست و دنبال علت های بیرونی نیستید.

البته ما پایمان درد می کند، باید برویم دنبال دکتر بیرونی، این مریضی که ما الآن داریم، بیحالی، میل به ایجاد درد، گم شدگی در ذهن، حس تنهایی، حس عدم امنیت، حس ایجاد درد، حس حسادت؛ و تکرار رنجش ها، حس کینه، حس انتقامجویی، اینها که ... به دکتر بروم بگویم چه!، چه جوری از دکتر دوا بگیرم؟، کدام دکتر دوا می دهد، اینها که نمی گذارد من بخوابم، می روم دکتر، می گوید بیا این قرص خواب را بگیر شب درست بخواب که بعد از یک هفته، ده روز معتادش می شوم، بعد از دو، سه ماه، اثرش را از دست می دهد باید دو تا بخورم، سه تا بخورم، بعد هم گیج می شوم، پس دکتر ما، آن قرص ها نیست، شما نمی توانید در ذهن باشید، گفت:

نخواهم خانه ای در ده.

نخواه خانه ای در ده، همین. خانه نمی خواهم، گاو و گله فربه هم نمی خواهم، بگو نمی خواهم، من از جنس مرغ آبی هستم، دانه نمی خواهد، ذات ما، دانه نمی خواهد در این جهان، دانه را مرغ خانگی می خواهد، مرغ خانگی همین من ذهنی ست.

نمی دانی که سیمرغ که گرد قاف می پر

نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم

ما عنقا هستیم، سیمرغ هستیم، سیمرغ سمثل انسانی ست که کاملاً از ذهن زائیده شده، ریشه بی نهایت دارد، قاف، بلندترین کوه معنوی جهان است، یعنی شما بالای همه نفوذاها می پرید، همه فرم ها می پرید، همه وضعیت ها می پرید، یا ریشه بی نهایت دارید؛ و سیمرغ سمثل انسانی ست که کاملاً از ذهن رهیده و همه اش دور یار می گردد و مثل مولانا می آفریند، می رود سطل را از " آنجا " پر می کند و می آورد می ریزد به این جهان؛ و فوراً " برمی گردد " آنجا ".  
پایین می گوید: تا " آنجا " نروم، آرامش پیدا نمی کنم؛ و شما بو برده اید، شما بو برده اید که دارید مولانا را می خوانید دیگر، شما دور گلزار می گردید، به گلزار می خواهید وارد شوید.

گلزار، فضای یکتایی این لحظه ست، این لحظه فضای یکتایی هم هست، شما می آید " آنجا، ساکن " می شوید، از آنجا تکان نمی خورید، از " آن فضا " می آفرینید.

وقتی در این لحظه ریشه بی نهایت دارید، در واقع بی نهایت فضا داری هم هستید، همه چیز در شما جا می شود:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید.

مرا زین مردمان مَشَمَر خیالی دان که می گردد

خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم

این را گفتیم، شما مرا، از این مردمان، یعنی از این باشندگان جهانی که از جنس فرم هستند، با فرم هم هویت شده اند، از جمله: انسانها، مَشَمَر، من خیالم، من هشیاری هستم، یک هشیاری هست، دور هشیاری اصلی می گردد، در واقع ما گرد خودمان می گردیم، خدائیت ما، خودش را شناخته؛ و در این شناسایی؛ و در این بیداری، باقی مانده.

می گوید: اگر من هشیاری نیستم، چه بر اسرار می گردم!، یعنی چه جوری اسرار را پیدا می کنم و می آورم به این جهان



همه اش با اسرار سر و کار دارم، مولانا می گوید: همه ما مثل مولانا هستیم، همه ما از جنس هشیاری هستیم، گفت اگر کسی از ذهن زاده شود، ناچار، متوجه اسرار می شود، متوجه می شود که چه اشتباهاتی می کرده، الآن ذهن اش تبدیل به چارُق ایاز می شود.

چرا ساکن نمی‌گردم بر این و آن همی‌گویم

که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می‌گردم

چرا ساکت نمی شوم، چرا ساکن نمی شوم، همه اش می روم از آن فضای غیب، انرژی را برمی دارم می آورم به این جهان و دوباره برمی‌گردم و در این حرکت بیرون رونده زندگی، فعالم و به همه می‌گویم که او، عقل من ذهنی مرا برده و مست کرده، چرا می‌گویم؟، چرا اینقدر ناهموار می‌گردم من!.

ناهموار می‌گردم یعنی چه؟، یعنی یک عده خوششان نمی‌آید، من های ذهنی خوششان نمی‌آید، من های ذهنی توی توهم اند، توی گیجی اند، توی باورها هستند، با عینک باورها می‌خواهند ببینند، آنها خوششان نمی‌آید یک نفر اسرار را بیاورد به این جهان مثل مولانا.

دارد از خودش صحبت می‌کند؛ و هر کسی که از ذهن متولد شده، ناهموار می‌گردد. حالا، بیشتر توضیح می‌دهد:

مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد

ز حرمت عار می‌دارم از آن بر عار می‌گردم

تو به من می‌گویی: تو شپشپ نرو، شپشپ یک حالت بی‌تمکینی، بی‌توجهی به چیزهای این جهانی را دارد، به پرستیژ ساختگی این جهان، احترام ساختگی این جهان، که فلانی چرا محترم است، چقدر با سواد است، چقدر دیندار است، چقدر این طور است و چقدر آن طور است، حرف مردم، تأیید مردم، ... شپشپ یعنی بی‌تمکینی، یعنی مضطرب، ولی این مضطرب مثبت است.

شما اگر بدانید چه می‌خواهید، یعنی وقتی شما عمل بیدار انجام می‌دهید، اول شروع می‌کنید از تسلیم، هشیاری ایجاد می‌شود، یواش یواش کارهاتان لذت بخش می‌شود، شادی فزا می‌شود، بعد از آن، وقتی این فضا باز شد، می‌فهمید از این جهان چه می‌خواهید، بعد مثل تیـر می‌روید سوی هدف تان، این هدف عموماً "سودش به همه می‌رسد، این جور هدف ها، مثل مولانا.

مولانا، دارد مثل تیـر، رها شده به سوی هدف های انسانی اش و بی‌تمکین، این مضطرب، که می‌گوید شپشپ، مضطرب یعنی Tension و فشار دارد؛ ولی خوب است این، خوب است می‌خواهد زودی این نیکی را، این ساختارهای نیک را در جهان که هدفش است، خواستش هست، بوجود بیاورد.

به من می‌گوید آن کارها را نکن، شپشپ نرو، که این پرستیژ ساختگی و حرمت و احترام، بزرگی معمولی، زیان دارد، مردم احترام شان کم می‌شود.

می‌گوید من از این پرستیژهای ساختگی ننگم می‌آید، برای همین است که دور بزرگی واقعی می‌گردم که از نظر مردم عار است، عیب است، از نظر مردم، این کار مولانا عیب است، برای اینکه مردم توی توهم هایشان گیر کرده اند، برای اینکه مردم با عینک توهم، مثل آن مرغ، می‌خواهند کنار دریا بنشینند، بی‌کرانی خدا را ببینند و در محدودیت فرو روند،



در کم یابی فرو روند، در غم فرو روند، مردم غم هایشان را دوست دارند، اگر بگویی شادی اصل است، خدا از جنس شادی ست و آرامش است، خوششان نمی آید، کسی که دردمند است و می خواهد درد را زیاد کند، خوشش نمی آید، از بیداری خوششان نمی آید.

می گوید من آن احترام را نمی خواهم، احترام این جور آدم ها را اصلاً نمی خواهم، آنها با ظنّ خودشان یار من شده اند، من نمی خواهم، شما هم نمی خواهید.

برای همین است که آن چیزی را که آنها عیب می بینند، من دور آن می گردم؛ ولی این ناموس و بزرگی واقعی ست، زنده شدن به حضور و فضای یکتایی و اینکه خدا لحظه به لحظه به تجربه شما بریزد، نه در باور، من باور دارم ولی توی ذهن زندانی ام، بدرد نمی خورد، این برای یک عده ای عیب بشمار می آید؛ ولی این عیب نیست، این بزرگی واقعی ست، این آدم به منظور اصلی اش زنده شده، نمونه اش همین مولانا است.

اینها را می خوانیم، یاد می گیریم، روی خودمان اعمال می کنیم.

یک مثال دیگر از این اضطراب مثبت:

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۶

عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین

کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات.

می گوید: این اضطراب، ثبات است، یعنی یک انسانی که منظور بیرونی اش را فهمیده، به منظور درونی اش زنده شده، یعنی به حضور زنده شده، یعنی می فهمد که چکار می خواهد بکند، این شورش دارد، شورش نه اینکه اوضاع را بخواهد به هم بریزد، بیان اسرار از درونش، آتشفشان معنا، اتفاق افتاده، تو اینها را موقع شورش شان و موقع بیان شان، ابله و مضطرب نبین، برای اینکه کوه بخشش، در مقابل ثبات این انسانها، عاجز است. معنی واضح است.

\*

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۰

گوییم شیشپی و چون پشه بی آرامی

چون دل آرام نیابم به چه چیز آرام.

این شیشپ شما که به معنی اضطراب است، بدانید که این اضطراب، مثبت است.

یک انسانی که از " آنجا " سطل را برمی دارد می آورد به این جهان می ریزد، اسرار را، دوباره می خواهد به آنجا، برگردد، تا " آنجا " برنگردد، آرامش ندارد، هر دوی اینها، یک اضطراب مثبت است.

می گوید: تو به من می گویی مضطرب بی!، مثل پشه بی آرامی!، شما واقعا" مثل پشه بی آرامید بروید فضای یکتایی، این اضطراب نیست، اضطراب می دانید چیست؟، چه می شود؟، وقتی که ما در ذهن ایم، چیزهای این جهانی را می خواهیم: " آیا واقعا" گیرمان می آید؛ یا نمی آید؟، آن چیزهایی که داریم آنها چه می شوند، آیا از دست مان می روند؛ یا زیاد تر می شوند؟، گفت: ذات شما دانه خوار نیست، این را رها کن، بجای آن، زنده شو به زندگی!.

به من می گویی مثل پشه بی آرامی، خُب من وقتی برمی گردم، دل ام می خواهد دل آرام را بیابم، وقتی دل آرام را پیدا نکنم،



به چه چیز آرامش پیدا کنم؟، معنی اش این است که شما با چیزهای بیرونی، آرامش پیدا نمی کنید. واضح است.

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم

نه بر دینار می‌گردم که بر دیدار می‌گردم

می‌گوید: این چیزی که من می‌خواهم در بیرون، بنظر می‌آید این نان است، یک چیز مادی می‌خواهم؛ ولی من این را بهانه کرده‌ام، کاری که انجام می‌دهم بهانه ست، آن چیزی که در بیرون می‌خواهم درست کنم، بهانه ست، من مست نانوا هستم!، درست است که دنبال نانم در بیرون؛ ولی مست نانوا هستم.

من دنبال دینار نیستم، من منافع مادی اش نیست که مرا می‌کشد، این واقعا "مهم است، منافع مادی هم بدست می‌آید، نه اینکه منافع مادی بدست نیاید، این معنی اش این نیست که اگر شما مست دیدار شوید مفلس می‌شوید، بیچاره می‌شوید، نه خانه خواهید داشت، نه می‌توانید از دواج کنید، نه، همه آنها، بطرز والایی، قشنگی، آنها هم آماده می‌شود برای شما، پول تان زیاد می‌شود، خانه تان بزرگ می‌شود، همسر تان مهربان تر می‌شود، بچه هاتان پر از عشق می‌شوند شما را دوست دارند، مردم شما را دوست دارند، دوستان زیادی پیدا می‌کنید؛ ولی بشرط اینکه با من ذهنی دنبال اینها نگردید، اول دیدار، بعد آنها. اول بیدار شدن و بیدار ماندن، بطور فرعی آن چیزهای بیرونی، آن چیزهای بیرونی باید از این سیراب شوند.

خیلی مهم است. نگذارید انرژی واکنشی من ذهنی، به آن چیزهایی که می‌خواهید و بدست می‌آورید بریزد، درد خواهد داشت.

هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می‌بینم

برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم

هر چه که اتفاق می‌افتد، هر وضعیتی که پیش می‌آید، آن کلاه این لحظه ست، من خود این لحظه را می‌بینم، من نقاش را می‌بینم، این خیلی مهم است، هر وضعیتی برای شما پیش می‌آید، بدانید که نقاش این را می‌کشد.

امروز مولانا یک قسمت مهمی از حرفش همین است دیگر!، که گفت: شما اگر از مادر دوم تان زائیده شوید که ذهن است، پا روی علت ها می‌گذارید، شما الان این وضعیت پیش آمده، می‌خواهید وضعیت بیرونی را پیدا کنید؛ یا بگویید: "کو نقاش؟"، کو نقاش که این را کشیده، نقاش را می‌خواهم ببینم. نقاش را ببینی، به این نقش اعتراض نمی‌کنی، تسلیم می‌شوی، همینکه این نقش را می‌بینی، فضا را در زیر باز می‌کنی. خیلی مهم است. می‌گوید:

برای عشق لیلی، من مثل مجنون می‌گردم، مجنون همه حواس اش به لیلی ست، کاری ندارد که ضرر کرده، سود کرده، مجنون دیوانه ست نسبت به چیزهای این جهانی، برای همین مجنون است دیگر، وگرنه مجنون نبود که! اگر هم فکر می‌کرد فعلا "مغازه مان را باز کنیم، وقت نداریم، نان مان را در بیاوریم، وقت داشتیم می‌رویم دنبال لیلی، نبود که حالا لیلی خیلی زیاد است." نه، آنطوری نبود مجنون.

این لیلی تنها لیلی ست که اول باید همه انسانها به او زنده شوند، اول دنبال این بروند، بدون توجه به چیزهای بیرونی، بعد از اینجا، تازه نگاه کنند به بیرون. نه اول نگاه کنند به چیزهای بیرونی و بعد به لیلی شان.

ما همین کار را می‌کنیم، برای همین لذت نمی‌بریم از انجام دادن مان، حواس مان به آنجاست، آن که گیرم می‌آید، چون



زندگی در آن است، اتفاقاً! این زمانی که بین این و آن هست، این زمان یک شکاف درد است، اصلاً می‌گوییم این چرا هست؟، ما از این لحظه انتظار داریم، مثلاً "یک نفر سه روز دیگر می‌آید، مثلاً" می‌گوییم، حواس مان به این است که این سه روز کی تمام می‌شود، این لحظه هیچ، این لحظه زندگی نیست، وقتی آن آمد...، تازه، وقتی هم آمد، می‌بینیم هیچی نشد، تازه وقتی آن آمد، حواس مان به این است که کی، کی می‌آید؟، "بله، اینطوری نیست".

در این ایوان سربازان که سر هم در نمی‌گنجد

من سرگشته معذورم که بی‌دستار می‌گردم

وقتی ما می‌آییم این جهان، این جهان با آن جهان، یکی ست. این جهان، جای سر باختن است، سرمان را باید ببازیم، سرمان را که ببازیم، سر زندگی را بیآوریم، این جهان نمی‌گنجیم، سر زندگی در این جهان نمی‌گنجد.

وقتی ما سر این من ذهنی را ببازیم، خویش هم می‌شویم، محرم هم می‌شویم، قدیم دستار داشتند، عمامه بود، مثلاً کسی می‌آمد خانه، عمامه اش را برمی‌داشت، بمحض اینکه یک آدم غریبه می‌آمد، می‌گذاشت سرش؛ یا وارد یک مجلس رسمی می‌شد، پس این دستار گذاشتن یعنی اینکه ما نسبت به هم غریبه هستیم و دستار را برداشتن نشانگر این است که واقعا "ما سر نداریم، وقتی سر نداریم، احتیاج به دستار هم نداریم.

کی سر نداریم، وقتی وارد فضای یکتایی شدیم، سر زندگی پیدا کردیم، می‌دانیم که اگر سر زندگی را بیآوریم این جهان، در این جهان نمی‌گنجیم، از آن دیدگاه، همه را زندگی می‌بینیم، بنابراین لزومی ندارد پیش مردم که هم خویشیم، نسبت به همه حس خویشی داریم، حس یکی بودن داریم، غریبه بدانیم، سرمان دستار بگذاریم؛ و همچنین این نشانگر...

مولانا باز هم نشانگر بی توجهی اش به حرف مردم و رفتار مردم می‌کند که من در این کار نمی‌توانم دوباره من ذهنی ام را بگذارم سرم، برای اینکه باید ظاهر سازی کنم و بگویم: "نه، من اینطوری نیستم و ..."، من از جنس زندگی شدم، دستار من ذهنی را ندارم و هر جور هستم، راستین؛ و زندگی و اسرارش را در این جهان بیان می‌کنم. ایشان البته، در آن سطح، اینطوری می‌گوید.

اینکه ما می‌توانیم اینطوری باشیم، دستار ذهنی مان را برداریم و به همه نشان دهیم چه جوری هستیم، ما باید مقدار زیادی آزاد شده باشیم، مولانا این جوری می‌تواند حرف بزند، انشاءالله، شما هم بتوانید این طوری حرف بزنید.

نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم

منم پروانه سلطان که بر انوار می‌گردم

باز هم تأکید می‌کند، می‌گوید:

من پروانه جسمی نیستم، مثل پروانه بیاید به آتش معمولی، پر و بالش را بسوزاند، یعنی من دل ام، جسم ام را با شهوات این دنیا، حرص این دنیا؛ و هم هویت شدن و دلبستگی به این دنیا و دردهایشان، پر و بالم را بسوزانم.

ما می‌سوزانیم!، ما الآن چرا اینقدر جسم مان آسیب دیده؟؛ و روح مان آسیب دیده؛ و فکرمان آسیب دیده؛ و ذهن مان نمی‌تواند درست فکر کند، برای اینکه پر و بال هشیاری مان را سوزاندیم.

"نه، پروانه آتش نیستم، اما پروانه خدا هستم که بر خلوص و پاکی می‌گردم".

منم پروانه سلطان. شما بگویید من هم پروانه سلطان هستم، پروانه خدا هستم و بر پاکی و خلوص خدایی خودم می‌گردم،



پس به ذهن نباید برویم که دنبال آن دردها و هم هویت شدگی‌ها بگردیم، آنجا پر و بال ما می‌سوزد.

چه لب را می‌گری پنهان که خامش باش و کمتر گوی

نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می‌گردم

خودش را با زندگی یکی می‌داند، این را گفتیم قبلاً:

تو داری حرف می‌زنی، از درون حس می‌کنم که الان باید خاموش باشم؛ ولی نه اینکه خود تو داشتی حرف می‌زدی و تو داری این کارها را می‌کنی، من، من، من وجود ندارد.

باز هم حالت موازی شدن ما با ضربان بیرون رونده انرژی خلاق زندگی ست، که ما تماشاگر هستیم، شما اگر تماشاگر باشید، یک جایی، متوجه می‌شوید که دیگر دارید دور می‌افتید از آن انرژی و سکوت می‌کنید، می‌دانید که اوست که حرف می‌زند، برای همین تأکید می‌کند که زندگی ست دارد حرف می‌زند، زندگی ست که دارد انرژی اش را می‌فرستد، من این وسط تماشاگر هستم.

دارد می‌گوید که: این کارها را نه اینکه تو می‌کردی، برای چه از درون من، به من، می‌گویی که ساکت باش؟!.

پس تو ساکت می‌شوی، تو می‌گویی.

ما چه یاد می‌گیریم؟

وقتی چنین انرژی می‌آید، شما هیچ‌کاره هستید و دخالت نمی‌کنید، خیلی موقع‌ها دخالت ما در این حرکت، ما را فلج می‌کند، یعنی قطع می‌شویم، شما نباید بگویید من هستم این کار را می‌کنم، اگر یک چیز خوبی آفریدید، نگویید من کردم، قطع می‌شود دیگر، اگر این انرژی دارد جاری می‌شود از شما و چیزهای خوب در بیرون می‌آفرینید، یک موقع بقایای من ذهنی ممکن است بپرد بیرون و بگوید: من هستم!، دارد می‌گوید تو هستی. شما هم می‌گویید تو هستی. هم تو هستی، هم تو می‌گویی، هم تو تماشاگری.

بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

شفق وار از پی شمس بر این اقطار می‌گردم.

می‌گوید: بیا ای شمس تبریزی، بیا ما را زنده کن.

شمس تبریزی سمبلیک همان هشیاری ست، همین هشیاری خدایی ست، همین فضای زیر فکرهای ماست. گر چه که مثل شفق، قرمزی، سرخی آسمان است موقعی که آفتاب غروب می‌کند؛ یا آفتاب طلوع می‌کند، ما هر دو را می‌بینیم. می‌گوید: همینطور که به اصطلاح، سرخی آسمان بعد از غروب، فوراً فرار می‌کند می‌رود و ما نمی‌بینیمش، آن طوری از ما می‌گریزی، ولی شما حواس تان هست که من، شفق وار، مثل سرخی آسمان در صبح، دنبال تو می‌گردم، یعنی در تمام کرانه‌های جهان هستی، من مثل شفق، دنبال تو می‌گردم، یعنی بعد از شفق و سرخی آسمان در طلوع آفتاب، فوراً آفتاب می‌آید، یعنی من دائماً آرزومند هستم که، گر چه که تو از من می‌گریزی، اما من شفق وار، در جهان هستی، دنبال تو هستم.

\*

